

وقول
۳۰

پس من این تن نثار دهم
زان بظاهر گوشت اندر جاه و حکم
جد پنجه بستخ که هم
انگه او از مخزن هفت آسمان
از پی نظاره او حوریان
نوشستن آراسته از بهرا
رایس قیامی مرسلا
چون که مخزنهای افلاک و حصول
آن مکان بروی ضمیر بد کند
بشکن آن شیشه که بود در دروا
گردید المیس و گفت این فرجین
گرد فرزند طیبی ای غنسید
شیر دنیا جوید انگاری و برک
شد هوای مرک طوق صادق
همچو که آرزوی سود است
یک جویدی اینقدر زهره شد
پس جوید آن ل برود و خراج
گفت امیر المؤمنین با آن جوان
چون خبوا اذ اخی در روی کن
نیم بر حق شد و نبی هوا
تو نگارنده کف موسیستی
که این بشیند نوری شد پدید
نور آردی احد خود بود
من غلام آن چراغ چشم جو
عرضه کن برین شهادت را که

پی تن خویشم قتی این الفیته
تا امیر از اناناید راه حکم
بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام
که را او غیر که را جت دوستی ملک دنیا
بنو چون که فرموده است الدنیا حیفة بل که با مر فرمود
خود و پر دای غیر دوست
و الملك و الروح ایضا فاعط
چون خشی آمد چشم رسول
کو قیاس از جهل و حرم خود کند
باشناسی کرد را و مرد را
چون فراید بر من این آتش چنین
پس تو میراث آنک که چون پدید
شیر موی جوید آزادی و مرک
که جوید از ابد اندم استخوان
آرزوی مرک بردن زان
چون محمد این علم را بر داشت
که کن رسوا تو مار ای سراج
گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با فرین
خود تو چون خبوا اذ اخی در روی من نفس من
خبید و اخلاص عمل نماید مانع ناکشن تو آن شد
آن حقی کرده من سستی
در دل او تا که ز نادبی برید
بل زبان مرتزانه بود
که چراغش روشنی بدرفت از
من ترا دیدم سرفراز از من

خبر و شمشیر شد بجان من
تا امیر از ابد جان و کر
انچنان برشته از اجال حق
گفت ما زایم چون زایغ فی
پس نباشد که دشام و عواقب
اینکه در چون سازی نقاب
که در فارسی که در فرشته
تا تو می بینی عزیز از بشر
من نیم ملک شیر حتم حق پرست
چون که اندر مرک دید او صد وجود
در بنی فرمود کای قوم یهود
ای جویدان بهر ناموس کسان
گفت اگر آیند این را بر زبان
این سخن را بخت پایانی پدید
گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با فرین
خود تو چون خبوا اذ اخی در روی من نفس من
خبید و اخلاص عمل نماید مانع ناکشن تو آن شد
نقش حق را هم با مر حق سکن
گفت من تخم خجایی کاشتم
تو بتار و اصل خویشم بوده
من غلام موج آن دریای نوز
قرب پنجه کنز خویش و قوم او

مرک من شد بزم و برکتان
تا در نخل خلافت را اثر
که بود در جت دنیا شتم
چشم بر دل بست روز امتیاز
پرسیده آفاق هر هفت آسمان
که در رسم دنیا بد آل حق
ست صباغیم ست باغ فی
که نماید او نبرد و استیانت
از دینی جلد نوز آفتاب
کرد را تو مرد حق چند اشته
و انک میراث طیبست این نظر
شیر حق آنست که صورت پرست
هم چو پروانه بسوز اند وجود
صادقانه مرک باشد که در
بگذر آیند این تمنا بر زبان
یک یهودی خود نماید در جهان
دست با من ده و چشمت دید
که بهنگام بز دای بیلوان
نفس خبید و تبه شد خون من
شرکت اندر کار حق بنور
برز جا جوید دست رنگ دست
من ترا دیدم سرفراز از من
بر فزوغ شمع کیشم بوده
که چنین که هر بر او در بطور
حاشا سوزی دین کرد و

<p>بل از صد کسک ظفر بگیر تر چون زین شعاع بدری اخوت چون که صورت کشت بگیرد چو د چون همان ز این نور د آتش زینست چون که صورت شد کنون خشک گن بعد از آن کاسیخت معنی باثیری آب تیره شد سر چه بند کن صبر کن و الله اعلم بالصواب</p>	<p>تبع علم از تبع آهن تیز تر کندم خورشید آدم را کوف مان چو معنی بود خوردش بود بود چون که آن سبزش رفت و خشک کشت مان چو معنی بود آن بد خار سبز بر همان بوی میوزی این خشک را سخت خاک آلود می ایسختن صبر آرزو درانی شتاب</p>	<p>و اغرید از تبع چندین خلق را بوششش فکرت از آن افزوده شد ماه او چون می شود پروین کس زان خورشید نفع و لذت میر کامچان در درم تکی کشت تبع خورده بودی ای وجودنازین زان گیاه اکنون بر پهنای شتر او که تیره کرده هم صافش کند</p>	<p>او تبع علم چندین خلق را ای درینا لقمه و خورده شد اینت لطف کل که از یک مشت بل چو خار سبز کاشتر میوزد سیدر اند کلام نجش را در بیغ تو بد این عادت که او را پیش ازین کشت خاک آینه خشک و کوشش خدایش باز صاف و خوش کند</p>
---	--	---	---

مت

المجلد اولی من المشنوی المعنوی المولوی قدس الله سره بعون الله تعالی وحسن توفیقہ و صلی الله

علی

محمد

و آله

و اصحابه اجمعین

موسیقی
از کتاب
موسیقی مولانا جلال الدین
روسی
قدس سره

هو الغنى

بسم الله الرحمن الرحيم

پایان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد ثانی که اگر بطل حکمت الهی بنده را معلوم شود و در فواید آن کار بنده ازان کارسرومانی
و حکمت بی پایان خود اود را که او را ویران کند بدان کار پردازد پس حق تعالی شمه از ان حکمت بی پایان مہار پستی او
سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را ازان فایده هیچ خبر نماند هیچ بنسبند زیرا که جنباننده از بہر او میمانست کہ از بہر
آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او ریزد ہم تواند چندان چنانکہ اگر در مہی شتر مہار نبود نرود و اگر مہار بزرگ بود
ہم نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب
سیار بود ہم کلوخ نشود و التما رفعہ و وضع المیزان بمیزان و ہر ہر جز را نہ بی حساب و بی میزان الا کسان را کہ از
عالم حسیق متبدل شدہ اند و برزق من یشاء بغیر حساب شدہ اند و از من پرسید کی کہ عاشقی صیت کفر کہ چون شوی بدانی

<p>بدی این مستثنوی اخیر شد چون ضیاء الحق حسام الدین خان چون زور با سوسای ساحل بازگشت سطح تاریخ این سودا سود ساعت شمسکن این باز با این دمان بر بند تا پنی عیان نور باقی چلوی دنیای دون بیت قدم زد آدم اندوختن</p>	<p>مہلقتی بایت تا خون شیر شد باز کرد ایند ز اوج آسمان جنگ شمر شوی با سارگشت سال اندر ششصد و شصت و بود تا آید بر خلق این در باز باد چشم بند آن جان خلق و دوان شیر صافی چلوی جوار خون شد فراق صدر جنت طعن</p>	<p>تا ترا دید بخت تو فرزند نو چون بہر لاج حقایق رشتہ بود شوی کہ صیقل ارواح بود طبعی زینجا برفت و بازگشت آفت این در ہوا و شہوت ای دمان خود تو دمان بود چون درد کاشی زنی بی احتیاط بچو دیو از وی نوشته میکشیت</p>	<p>خون کردد شیر شیرین خوش شو بی جادش غنچا شکستہ بود بازگشتش روز استعاج بود بر رسید این معانی بازگشت در نہ اینجا شربت آمد شربت وی جهان تو بر مثال برزخ شیر تو طن بشود از احتیاط بہر نانی چند آب چشم بخت</p>
--	---	---	--

گرچه کی بود کند که بسته بود
 گردان آدم بگردی مشورت
 نفس با نفس و گر چون یار شد
 رو بچو یار خدای را تو زود
 خلوت از اغیار باید فی زیار
 نفس با نفس در خندان شود
 این بجایوب زبان کردی کن
 یار آینه است جازا در حسن
 کم ز خای که چون خاک یاریافت
 از خزان چون دید او باب حلافت
 پس بنم باشم از اسما کف
 خواب پدید آیت چون با او نشین
 ز آنکه پی نظر از بیس خاشاک است
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 مطلع شمس آبی که کند ری
 حس خفاشت سوی مغرب بود
 پنج حس است جز این پنج حس
 حس ابدان قوت ظلمت بخورد
 ای صفات آفتاب معرفت
 توه این باشی نه آن در ذات خویش
 از تو ای بی نقش با چندین صورت
 که ترا کوید زستی بو حسن
 جسم حس است مذهب اعرال
 هر که در حس نازد معتزلی است
 که بدید می حس حیوان را

لیک آن مورد و دید در شب بود
 در پشیمانی تکلفی معذرت
 عقل جزوی باطل و پکار شد
 چون چنان کردی خدایا تو بود
 پوستین هر دی آمدنی بهار
 ظلمت افزون گشت در پنهان
 چشم را از رخساره آوردی کن
 در رخ آینه جانان دم مزن
 از بهلای صد هزار انوار یافت
 در کشید او رو سر ز بر لجان
 بزوی قانوس آن مجوس لعلت
 و ای پداری که بانادان نشست
 غیبت خورشید پداری گشت
 شرق او غیر جان و عقل نیست
 بعد از آن هر جا بهی نیکو فری
 حس در پاشت سوی شرق رو
 آن چو در سخت این حسها چو حس
 حس جان از آفتابی می سپرد
 و آفتاب چرخ بندیک صفت
 ای قرون از دهماد ز پیشش
 هم شب هم سوخته خیره سر
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 دیده عقلت سنی در وصل
 گرچه که بدیستیم از جا نیست
 پس بدیدی گاو و خراش را

بود آدم دیده نورستدیم
 ز آنکه عقلی چون عقلی جفت شد
 چون ز تنهایی تو نمیدی نیوی
 اگر در خلوت نظر بر دوست
 عقل با عقل کرد تا شود
 یار چشم است آن مرد سکار
 چون که مؤمن آینه مؤمن بود
 تا پوشد روی خود را در دست
 آن درختی که شود با ما در جفت
 گفت یار بد بلا شققت
 یقطه شان موقوف دقایق
 چون که ز اغان جنبه بر بهمن زدند
 افتابا ترک این کلشن کنی
 خاصه خورشید کالی کان سریت
 بعد از آن هر جا روی مشرق شو
 راه حس راه خرافت ای سوار
 انده ان بازار کایشان باهر
 ای بنده رخت خما سوی غیب
 گاه خورشید و گوی دریا شوی
 روح با عقلت با عقلت با
 که مشبه که موصی کند
 گاه افکش خویش ویران کنی
 سخنة حسد اهل اعرال
 هر که شد پروان حس تنی است
 که بنودی حس یکم ترا

سوی در دیده بود که عظیم
 مانع بد فعلی و بد گفت شد
 زیر سایه یار خورشیدی شوی
 آخر از احم زیار آموختت
 نور افزون گشت و ره پید شود
 از رخ و خاشاک اور پاک دوا
 روی او زالو کی ایمن بود
 دم فرو خوردن بیاید هر دم
 از جوای خوش ز سر تا شققت
 چون که او آمد طر تعیم حقیقت
 خوابشان سر پای ناموس بود
 بلبلان نهان شدند و تن زدند
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 روز و شب که در او روشن کرد
 شرقها بر مغرب عاشق شود
 ای خرافات و فراموشم دار
 حس من چون حس زدی که خرفند
 دست چون موسی برون آورد
 گاه که تافت و که غفا شوی
 روح را با تازی و ترکی چه کار
 که موصد را صورت روی زند
 آن پی تریه جانان می کند
 خویش را استی گانید از قضا
 اهل پیش چشم عقل خوش میت
 جز حس حیوان ز پروان هوا

<p>پس بنی آدم مکرم کی بدی نامتور یا متور پیش اوست پردای دید و راداروی صبر هم بر منی نقش و هم نقاشی را شکر ز دانه که چون او شد پدید کعتم از خرم پذیرم این ارد او چیست و محبت للجمال در جهان هر چیز خیری جذب کند ناریان مرنا یا ز اجانب اغنا تاسه تو جذب نور چشم بود آن قاضای دو چشم دل شناس پس سترق آن دو نور پایدار کرطینی زشت را در پی کند نقش جان خویشی سحتم بسی آینه آهن برای پوستهاست کتم لیل آینه کتی بجز دیده تو چون دلم را دیده شد کتم آخر خویشی را من باقم نقش من از چشم تو آواز داد در دو چشم حیز من تو نقش خود چشمش آن خانه خیالت و دعا قایلی موباشد از تو پیش چشم ایک حکایت بشوای کوه شکر ماه روزه کشت در عهد عمر قاطال روزه را گیرند قال</p>	<p>کی بحسب شکر محرم بدی کوه مغرست پر و نشد پوست هم بوزدم لب از شرح صفا در شش دولت را در هم فرست در خیالش جان خیال خود بدید ورنه خود خندید بر من زشت کی جوان تو پذیرد پسر زال گرم گرمی را کشید و سرد کرد نوریان مر نور یا ترا طالبند تا به سپوزد و نور روزند و کوی جوید صیاری بی قیاس تاسه می آرد مرا ز ابا پس دار قسری باشد که او بروی کند هیچ می ننمود نقشم از کسی آینه سیاهی جان منکی بهاست رو بدی کار بر ناید به جو صد دل را دیده و فوق دیده شد در دو چشمش راه روشن باقم که منم تو تو منی در اختاد اگر به منی آن خیالی وان درو نیست مار است چند لاجر در جنالت کوهری باشد چو چشم بلال پیدا استن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه آن کی کعت ای عمر انیک مال چون عمر بر آسان مر دانید</p>	<p>نامتور یا متور کفنت و کر تو کوری نیت بر اعمی صرح آینه دل چو نشود صافی و پاک چون غلب آید خیال یا رسن خاک در کاهت دلم را این غنیت چاره آن باشد که خود را بسکرم خوب خوبی را کند جذب این قسم باطل باطلان را می کشند چشم چون بستی ترا تاسه گرفت چشم باز از تاسه گیرد مر ترا چون فراق آن دو نور پیشت او چو می اندر من بسکرم کی به منم روی خود را ای مجب کتم آخر آینه از بهر صیت آینه جان نیت الازوی یار زین طلب بنده بکوی نور رسید آینه کالی ترا دیدم این کعت و هم کان خیال است کاغذین چشم منیر بی زوال ز آنکه سر به منی در یکشده چشم من چون سر به دید از ذوال چشم را آنکه شناسی از کهر بلال پیدا استن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه آن کی کعت ای عمر انیک مال چون عمر بر آسان مر دانید</p>	<p>باطل آمدنی ز صورت و کفنت ورنه رو کاغذی مصباح الفرج نقشها پستی برون از آفتاب صورتش بت معنی اوست بسکن خاک بروی کوز خاکت می کفنت ورنه او خند و مر امن کی حرم طبیات الطیبین بروی بچون باقیان از باقیان هم سرخوشند نور چشم از نور روزن کی شکفت و آنکه چشم دل بستنی بر کشا تاسه آوردت کشادی چشمها لایق جذبم که خواهد بسکرم تا چه رنگم چو روزم با چو شب تا بداند هر کسی کوی صیت کفنت روی آن یاری که باشد زین در دریم راه خرابه خرابین کشید دیدم اندر چشم تو من نقش خود ذات خود را از خیال خود جدا از حقایق راه کی باید خیال باوه از تصویر شیطان می چید خانه هستی است نه خانه خیال که خیال خود کنی کفی عسر تا بدانی تو عیان از قیاس بر سر کوهی دیدند آن نصر کعت کین به از خیال تو دید</p>
--	--	--	--

<p>انگهان تو بر کمر سوی پهل سوی تو اخذ تیری از گمان چون مهاجرات گزید چون هم ترا زود از از دست کرد خاک بردلداری ایخار باش ز آنکه آن خاران عدوی این کلند تا بدم بغیر بدت دیو لعین تو بین باری بچشم نیم خواب چیت آن خس مهر جاودا لعل ره زنی در برده باشد زهرنی ز این آراغیت میسر د</p>	<p>گفت تر کن دست برابر و جان گفت آری سوی پرود شد گمان سوی که چون پرده کرده بود هم ترا زود از از دست کرد ره اشعار علی الکفار باش تا ز غیرت از تو یاران بکشد جان بابا کویت ایس این بر سر شطرح خجست این جوا در کلو اندخ او سا اناه گر بردالت عدوی پرستی</p>	<p>چون نمی پسندم هلال پاک را گفت ایشیت در شد پایید تا بد عوی لاف و دید ماه زود سرکش ای راست روزگاران در یکی اشاد و عقلمش دنگ شد این کن رو با بازی شیر باش ز آنکه آن کرکان عدوی سغند آدمی را این سید رخ مات گند که بگیرد در کلویت چون خسی در کلویت مانع آب حیات</p>	<p>دور ندمن چنان تر م افلاک را چون که او ترک و ابرو م ندید چون کی مو گزشت او را از زود راست کن اجرات در از دست هر که بناز استمان صم نک شد بر سر ایخار چون شیر باش آتش اندر زدن بر کرکان چون اینچنین تبیس با بابت کرد ز آنکه فرزین بند ما و اندسی مال خس باشد چوست ای بی بابت دزدی از مار کسری مار بود وار هید آن مار کسری از زخم مار در دعای سحرستی جانم از د پس دعا گان زیانت و طاعت گشت با عیسی کی ابله رستق مرا آموز تا احسان کنم کان نفس خواهد باران با کتر خود گرفتگی این عصاره دست گفت عیسی یارب این گزشت مرد و خود را در دست او اگر تخم خار کارد در جهان کیمای ز هر راست آن شقی صوفی میوت در دور افتق یک بهیر دشت در آخر بخت در صوفی سباهی حرف نیست</p>
<p>ز این آراغیت میسر د گفت از جان مارن پرودش من زیان پنداشتم آن پند وز گرم می نشود زیدان پاک که بدان مرده تو زنده میکنی لایق انعام و کفایت نیست تا این مخزن افلاک شد هم تو بر خوان نام خود بر استخوان چون غم جان نیست آن مردار خار و رینه جزای گشت آوستا در سوی یاری رود ماری شود بر خلاف کیمای سینه تاشی در خاتقایی شد فتق دشمنی باشد حضور یار پیش و اد صوفی صیت آثار قدم</p>	<p>وز دیدن شخصی ماری را از مار کسری مار گشت آن دزد را و دزدان را کش سایم مار بستانم از د التماس کردن همراهی عیسی زنده کردن استخوان گفت ای همراه آن نام سنی گفت خاش کن که آن کار تو عمر با بایت تا دم پاک شد گفت اگر من چشم اسرار خوان چون غم خود نیست این چهار را گفت حق اوبار که اوبار جوت گر کلی کرد بجف قادی شود</p>	<p>استخوانها دید در حضور عیسی استخوانها را بدان با جانم در درشته در روش در کتر دست در استان موسی از کجا بیل این ابله درین پکار حیت مرد و پکانه را جوید رفو مان و مان اورا بخورد کلستان</p>	<p>از دزد کردن صوفی خادم را در بیمار و داشتن بیمبر و لاجول گفتن آن خام اوبعد صفحی یاران گشت جز دل اسپید چون برف نیست</p>

چو مستی سوی آشکار شد
چو کز شکر کام کرد و ره برید
آن دلی کو مطلع مستی به است
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیش ازین تن عمر با کد نشسته
شورت میرفت در ایحی خلقت
مطلع بر نفس هر که مست شد
بی دماغ و دل پر از فکر بند
فکرت از ماضی و مستقبل بود
و دیده چون بی کیف هر ناکیف را
در تو ز گرمی پسندیدی
آسمان از دور ایشان جبره تو
بر مثال موجها اعدادشان
چون نظره در قرص را یکی است
چو کز حق ترش علیم زره و
در پان ناید حال حال او
همچو موری اندرین خرمن خوشم
کی گذارد اگر شک روشنی است
بگره پیش آند و ندی کند
خاطرش شد سوی صوفی منق
صوفی آن صوت چند ارای غن
در تو اندک زدی اگر ام حق
حلقه آن صوفیان مستعجبند
خوان پاوردند بهر میجان
گفت لاجل این چه از خون

کام آهوی بر آمار شد
لاجرم زان کام در کامی سید
بر عارف نخت با اجهات
پرازدخت چند پیش از ان
پشتر از گشت بر برداشتن
جانان در بحر قدرت تا بخلق
پش از ان که نفس بکن با نیست
پی سپاه و جنگ بر نصرت زود
چون ازین دورست شکل شد
دیده پیش از کان صبح و زغیا
در شعاع شمس می پسندنی
آتش با جو دشان زربلغیت
در عدد آورده باشد با دشان
و اگر شد محو سبایدان در یکی است
مصرف هر که نکرده نورا و
هر دو عالم صیت عکس خال او

چند کاش کام آهوی نور است
رفتن یک منزلی بر بونی اوت
با تو دیوارست و با ایشان در
پیش ایشان اندکین عالم نبود
پشتر از نفس جان پر رفته اند
چون طایک مانع آن می شدند
پشتر از افلاک کیوان دیده اند
آن عیان نسبت با ایشان فکر
روح از انگوری را دیده است
پشتر از خلقت انگور تا
در دل انگوری را دیده اند
چون از ایشان مجتمع منی و یار
مغرق شد آفتاب جا سنا
تفرقه در روح حیوانی بود
یک زمان بگذاری صره طالی
چو کزین از حال خویش دم زخم

بسته شدن معنی حکایت بسبب مستمعان
باستماع ظاهر صورت حکایت

جر کند و ز بعد جبردی کند
اندان سودا فرو شد تا عنق
همچو طفلان تا کی از جود مویز
بگذراند مرترا از نه طبع

این زمان بشو چه مانع شد و کر
لازم آمد باز رفتن زمین مقال
جسم با جود مویز است ای پسر
بشو اکنون صورت افندنا

حکایت بردن کار و ای که مکره بیمه صوفی را بخور است

از بیمی یاد آورده ان زمان
از قدیم این کارها کار نیست

گفت خادم را که در آخر بود
گفت تر کن آن جوش را که است

بعد از ان خود نامت آهوی برست
بستر از صد منزل کام و طواف
با تو شک و با عزیزان کوهرت
جان ایشان بود در دریای جوی
پشتر از بگردن ما سفت اند
برو یک خنجر خنک میزند
پشتر از دانه انان دیده اند
ورنه خود نسبت بدوران مست
روح از معدوم شی را دیده است
خورده میسها و نموده شور تا
در قای محض شی را دیده اند
همگی باشد هم ششده خرا
در درون روزن ابد انما
نفس واحد روح نهانی بود
تا بگویم وصف خالی زان حال
نطق می خواهد که شکافد تنم
تا فرزون از خویشین باری بگویم
تا بگویم آنچه فرض و کفشی است
ستمع را رفت دل جانی و کر
سوی آن افند بهر وصف حال
که تو مردی بدین دو چیز اندکند
لیک این از که جدا کن و آند
چو که در دود و طرب آخر رسید
راست کن بهر بیمه گاه و چه
کان خضر است و دانا خاست

<p>واروی مثل نیر بر پشت ریش است همان خان ما و خوش گفت لاجول این سخن کوتاه کن بار رسول اهل کفر کو سخن گفت رشم گاه و جو آدم کشت کرد بر اندر صوفی لیش خند پار ما از پشت درش می بود که بجائی می شادو که به گره رفته اند و جلد در با سترند او چرا این کند بر عکس کین کی بران المیسر جوری کرده بود این حد در خلق آخره شنت هر که بدطن نیست کی ماند در گرفته بالان دیده مالنگ چو را که دم کم از یک شت گاه مرغ خاک می چند اندر سیل آب زود پالان جت و بر پشتش کوزبان تاخر کوبید حال خویش جله بر جوشش هی نند نشند وان در کرم چشم او میدید رنگ چو بدین شیوه نماند راه کرد از سلام اعلیکشان کم جوالان چو آن خرد سراید در بند در سواد چو آن خراز جباط او اما بیس راه مار بین</p>	<p>گفت پالانش فروز پیش بجز راضی رفته اند از شش گفت اندر جو تو کمتر گاه کن گفت لاجول ای پدر لاجول کن خادم این گفت و میاز است رفت خادم جانب او تا چند کان خرمک و جنگ کرکی مانده بود باز میدید آن خرمش در راه بود گفت چاره چیست یاران خست من کردم بادی لالطف و لین باز میگفت آدم بالطف وجود گرک را خرد خاصیت بدست بازگشتی حرم سوا لقت است آن خرمسکین میان خاک و سنگ خرمه شب ذکر میکرد ای آن آنچه آن خردید از پنج و عذاب روز شد خادم سپا بداد خرجه کشت از تیزی نیش هر زمانش خلق بر میداشتند وان در کرد فعل او بخت سنگ گفت آن خرمک شب لاجول خورد آدمی خواند اغلب مردمان از دم دیوانه او لاجول خورد در راه اسلام و بر تل صراط صد هزار المیسر لاجول آرین</p>	<p>از من آموزد این تر قیسا جنس تو همانم آمد صد هزار گفت لاجول از تو ام گرفت شرم ور بود تر ز بر روی خاک خشک گفت لاجول ای پدر شرمی بد خواب خرمکوشی بدان صوفی خواه با میدید با چشم فراز ای عجب آن خادم مشفق بجای فانچه میخوازد او و القار عه که با ما کشت هم نان و نمک ور نه خستیت و فاقه کین کند کو میجو اید مراد امرک و درد بر برادر اینچنین ظلم چراست که چسبید و اجزای دشمنان گاه در جان کنده و که تلعت رحمتی که سوختم زمین خام شوخ آن خرمسچاره از جوع البقر کرد باخر آنچه از آن سک می نبرد رود در افتادن گرفت او هر زمان وان در کرد زیر کاش خست وی نمیکفتی که سگ این خرمکیت شب مسج بود روز اندر سجود کم پذیر از دیو مردم دمد وزعد دوست و ولعظیم روی دام پن این مرد تو بر زمین</p>	<p>گفت لاجول اینچه میگوئی ما گفت لاجول آخری هکت گزار گفت آبشده و لیکن بشکر کم گفت جایش برابر و بازنگ گفت بستان شایدت بخاک رفت و از آخر کرد او مسج یاد صوفی ازده مانده بود و شب گفت لاجول اینچه بالیخول است کون کون آشفته دیدی واقعه باز میگفت ای عجب آن خادم هر عداوت که بسبب آید آدمی مراد و کرم را چه کرد باز میگفت این کمان بدخت صوفی اندر و سوسه و ان خرمک گفت از ده جمله شب بی طلف باز بان حال میگفت ای شوخ پس به پهلو کشت از شب تا سحر خر فرد شاه دوسه زخمش بزود چونکه صوفی برشت و شد در آن کی گوشتش همی پیچید باز میگفت ای شیخ این چیست چو که قوت خرمک لاجول خانه دوست دلهای همه هر که در دنیا خورد و نیس و یو عشوائی یار بدینوش وین</p>
--	---	--	---

دم دهد کوی ترا ای جان دوست
 سرمند بر پای تو قصاب و
 همچو خادم دان مراعات خان
 کیست پکانه تن غایکی تو
 کرمیان مشک تن را جا شود
 آن منافق مشک بر تن می بند
 ذکر با او همچو سبزه کلنج می آید
 طبیات آمد بسوی طیبین
 اصل کینه دو زخمت و کین تو
 تخم با تخمان یقین غمخ شود
 اگر کویست اندیشه تو گلشنی
 طلبها در پیش عطاردان بدین
 کرد آینه ز عود و شکرش
 حق در ستاد اجبار ابادون
 قلب و نیگور جهان بودی ^{روان}
 چشم انداز فرق کردن رنگ را
 دشمن روزی این قلابکاران
 حق قیامت را لقب زان روز
 عکس را از مرد حق و ایند روز
 قول دیگر کین نمی آید دست دوست
 لاجت لآقلین گفت آن طبلین
 آفتابش چون بر آید ز من ننگ
 هر جبارت خود نشان حال می آید
 دولت اسکان پیش بر زکر
 شد عصا اندر کف موسی کوا

تا پو تصافی کشد از دست پست
 دم دهد تا خونت ریزد از زار
 بی کسی بستر ز عشو و ناکان
 کز برای دست غمناکی تو
 روز مردن کند او پد اشود
 روح را در قعر کلنج می بند
 بر سر بر زعل است دوسون است
 لکنیش اینچست است این
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 کی دم باطل قرین حق شود
 در بود خاری تو همیشه کلنجی
 جنس را با جنس خود کرد و دین
 بر کزیند یک یک از یکد کیش
 تا کزید این و انهار ابر طیبین
 چون بر شب بود و با چون ^{بودن}
 چشم داند لعل را و سنگ را
 عاشق روزی آن ز برای گان
 ز روز بناید جمال سرخ خوند
 عکس تاریش شام چشم روز
 هم برای انگه این هم عکس است
 کی قافله ازین دست طبلین
 باشد تن گفت چون بلو و عکس
 حال چون دست و جبارت لکنی
 پیش یک که استخوان در پیش
 شد عصا اندر کف ساحر با

دم دهد تا پوستت پروان کند
 همچو شیری صید خود را خویش کن
 روزین مردمان خانه کن
 تا تو تن را جرب و شیرین می
 مشک را بر تن مزن بردن کلنج
 بر زبان نام حق و در جان او
 آن نبات آنجا یقین عیانت
 کین مدار استنکار از کین مکر مند
 چون تو جزو دوزخی پس خوش بود
 ای برادر تو همان اندیشه
 که کلنجی بر سببست زنند
 جنس را با جنسها آیمخته
 طلبها شکست و جانها ریخته
 پیش ازیشان ما بر یکسان ایم
 آبرام آفتاب نسیمیا
 چشم داند که هر دو خاشاک را
 ز آنکه روزی است آینه تعریف
 پس حقیقت روزی است او است
 زان سبب فرمود بیرون و کلنج
 دند بر ظنی قسم خوردن خلاصت
 باز و اللیس است ستاری او
 وصل پیدا گشت از جان بلا
 آلت زر کردت کفشگر
 بود آن سخن در لب منصور روز
 زین سبب عیسی بدان هر روز

بوی او کرد شمشان ایون چند
 حرکت عشو اجنبی و خویش کن
 کار خود کن کار پکانه کن
 جوهر خود را نه پنی نسیمی
 مشک چون نام پاک دو انگه
 کنا از شکری ایمان او
 بجای آن کل مجلس است و عوشت
 کورشان پهلوی کمران نهند
 جزو موسی کل خود کیر و قرار
 مابقی تو استخوان و دریش
 در تو چون تویی برونت کلنجند
 زین بجانس زنتی اینچخته
 نیک بود در عکس آسمتند
 کس غایتی که نیک و بدیم
 گفت ای عشق دور شو ما فی پای
 چشم از آن میخدا غاشا کما
 تبه چند اشرفی تشریف او
 روز پیش او نشان چون سیه است
 و الفی نور صمیر مصطفی
 خود تا چه لایق گفت خداست
 و آن تن غایکی ز غاری او
 زان عبادت شده جبارت قلا
 چو داند گشت کرده ریک در
 بود آن الله و لب فرعون رفا
 درینا موزید آن اسم صمد

گویند نقص بر آلت نهند
 اگر بی جفت و بی آلت کی است
 احوالی چون وضع شد بجان شوند
 گوی آنکه راست و بی نقصان شود
 پس کلام پاک در وله های کور
 هر چه حکمت را بستگار آوری
 اوز قور در کشد ای پرستیز
 و دنیا بد پیش هر نا اوستا
 تا که سماجی بزدا و لاد را
 پانچین بست و پرش که تا کرد
 دست هر نا اهل بیادست کند
 روز شه در جفت و جو چاه شد
 گفت هر چند این جزای کار است
 این سزای آنکه از شاه جنسیر
 پس کجا از در کجا آمد نسیم
 رو مکن بنشستی که نیکو مای ما
 چون ترا ذکر و دعا دستورشند
 که چه با تو نشیند بر زمین
 آنکه تو شش کنی و شیر کیر
 خود چه ترم رفت چون بنوازم
 آخر از پشه چه کم باشد تم
 قدر فندق افکنم بندق حرت
 هر رسولی یک تنه کان در دست
 احمد خود کیت اسپاه زمین
 دورت است از آنکه موسی کلیم

شک بر کل نین تو آتش کی صد
 در عدد شکست و آن یک پی شاکت
 دوسه گویان هم کی گویان شوند
 کوز خرم دست شه رقصان شود
 می نیاید میرود تا اصل نور
 چون توانا اهل شود از قوبری
 بند مار ابله دزد تو کزیز
 همچو طاووس بی بخانه روستا
 یافتن پادشاه باز خور را در خانه آن سپردن
 ناخوش سیرید تو شکر گاه کرد
 سوی مادر آ که تبارت کند
 سوی آن کسپر و آن خرگاه شد
 که نباشی در وفای مادر است
 خیره بگریز بجانه کنده سپر
 که تو پذیرد بجز نیک ای کریم
 زشت آمد پیش آن زبای ما
 زان دعا کردن دولت مغرور شد
 خوشترن شباس و نیکوترن شین
 که رفتی کرد و عدلش پذیر
 صرخ بازی کم کند در بازیم
 ملک نزدی هر بر هم زدم
 بند فرم در فضل صد چون نجین
 بر همه آفاق تنهار ز دست
 ماه پن بر صرخ و لبیا نشین
 آرزوی بر دین دورت معتم

دست و آلت همچو شک است
 آنکه دو کت و سه کت او پیش این
 گری کی کوئی تو در میدان او
 گوشش در ای احوال اینها است
 و آن فنون دیو در دلهای کر
 و در چه نویسی نشانس میکنی
 در بخالی و چه بند سوز تو
 نه چنان بازیست که از شه کر کت
 گفت نا اهلان گردندت با
 هر جا اهل را چنین دان ای یقین
 دیدنا که باز را در دور کرد
 چون کنی از خلد در دوزخ قرار
 بازی نالید و بر دست شاه
 لطف شه جازا خانت جو کند
 خدمت خود را سزا ننداشتی
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 باز گفت ایش پیمان میوم
 که چه ناخن رفت چون پاشی مرا
 که کز بخشیم که را بر کتم
 در ضعیفی تو مرا با پس کسپر
 موسی آمد دروغا با یک عسکر
 نوح چون شمشیر در خواهد از او
 آید از سعد و بخش سحر
 چونکه موسی رولق دور توید

جنت باید جفت شرط از دست
 متفق باشد در دو واحد یقین
 کرد بر سیکر از چوکان او
 و اروی دیده کفش از راه کوش
 میرود چون کفشش در پای کر
 و در چه می لانی پانش میکنی
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 سوی آن کسپر گوی آرد سجت
 دید آن باز خوشش خوش زادر را
 بر فرود از حد و ناخن شد در آن
 کرد و جابل همیشه در طریق
 شه بر و بکر است زار و فوج کرد
 غافل از لایستی اصی ناک
 بی زبان میگفت من کردم کنا
 ز آنکه شه هر زشت را اینکو کند
 تو را ای بسرم از ان از آشتی
 ای بسا کوزین کمان اشد بند
 تو بر کردم نو سلمان میوم
 بر کتم من بر چه نور شید را
 کردی گلک علیها بشکنم
 هر کی خصم مرا چون پل کسپر
 ز در ان فرعون و بر شمشیر
 موج طوفان کشت از شمشیر
 دورت است این دور نه دور تر
 کاندز و صبح جتلی مبد مید

<p>گفت یارب آن چه دور رحمت گفت یا موسی ان هم دور من کریم نام نایم بنده را گو که سینه خفته باشد پنجه هر که امانی که سجده بیجان کر بودی کوشش احمد تو هم که گوئی شکر این رستن کج سر ز شکر دین از ان بر تافتی چون بگریز می شود رحمت رحمت موقوف در آن کریم بود شیخی و ایام دوام دار ده هزاران دام کردی از همان هم بوم او خانقاهی ساخته گفت پنجه که در بازار خامس آن منفق که جان افغان کرد پس شهیدان زنده رویند خوش شیخ و امی سالها این کار کرد چون که عمر شیخ در آخر رسید وام داران گفته نومید و ترس گو که جلواز پرون بانگ زد تا غریبان بگه آن جلوازند گفت اورا گو که جلوا به چند او طبق نهاد اندر پیش شیخ چون طبق خالی شد آن کوک کو که از غم زد طبق در ابروین</p>	<p>آن گذشت از رحمت انجا رحمت راه آن خلوت به ان بگشود تا بگریزند طبع آن زنده را وان دوستان می خلد از بهر اونودت تا طبع کردی در ان می پستی چو اجدات صلم کزت باطن همت بر اند او کز پدر میراث و معشای غنی آن خروشنده بنوشد لغت</p>	<p>نقطه ده موسی خود را بر جان که تو زان دوری درین دو کلیم پسینی طفلی باله با در ی گفت که زار حتمه مخفیست جذبت بشکست احمد در جهان این سرت دارست از سجده صم او سرت را چون رماند از نشانی هر و میراثی چه داند قدر مال چون نخواهم داد خود بنامش</p>	<p>از میان آن دوره احمد برار پاکش ز برادر است این کلیم تا شود پدار و اجداد خوری فانبعثت امه مه سیه تا که یارب گوئی کشتند ان تا بدانی حق او را بر اهم هم بدان وقت تو در او ارمان رستی جان کند و جهان باقی زان چونش کردم لبته دل بکشامش چون کریت از بحر رحمت موج حقا از جو اندر دی که بود آن نامدار خرج کردی بر فقیران جهان کرد حق بر غلیس از ریک آرد ای خدا تو منفقا زاده خلعت کار و بر طغش نیارد کرد کار جان این از غم و رنج و شقا تا بود روز اجل مسیر اجل شیخ بر خود خوش که از ان همچو شمع منت حق را چاره صد دنیا زد که بر او بجله جلوارا بخش تا خرد او بجله جلوارا بر ز بیم دنیا است و هم دیگر کج تک تبرک خوش خوردین را وام دارم میردم سوی عدم که مرا بشکست بودی بر دوپای</p>
<p>صلوات برین شیخ احمد حضرتیه جهت عنریان بالاسام حق سبحانه و تقاسم</p>			
<p>جان و مال و عاقبت در باخته دو فرشته میگند ایدر دعا خلق خود قربانی طلاق کرد تو بدان قالب بنکر کیر و کش می تندید او چون پای مرد در وجود خود نشان هر کس در دلهایار شد یاد کوشش لاوت جلوا بر میداد انگ زد یک زمانی تلخ درین سنسکرند گفت کو که نیم دنیا رست تو بهین بسوز سر اندیش گفت دنیا را بده ای با جز باله و کیر بر آورد و چنین</p>	<p>وام اورا حق زهر جا میگزارد ای خدا تو منفقا زاده خلعت خلقش آورد اسمعیل وار چون خلعت داد نشان جان تخمهایی کاشت تا روز اجل وام داران کرد او فتنه جمع شیخ گفت این به کجا نزا کن شیخ اشارت کرد نهادم بر در زمان خادم برون آمد بر گفت ز ان صوفیان کتر کج کرد اشارت با غویان کج شیخ گفت از کجا آمدم درم می کریت از غن کور کئی</p>	<p>وام اورا حق زهر جا میگزارد ای خدا تو منفقا زاده خلعت خلقش آورد اسمعیل وار چون خلعت داد نشان جان تخمهایی کاشت تا روز اجل وام داران کرد او فتنه جمع شیخ گفت این به کجا نزا کن شیخ اشارت کرد نهادم بر در زمان خادم برون آمد بر گفت ز ان صوفیان کتر کج کرد اشارت با غویان کج شیخ گفت از کجا آمدم درم می کریت از غن کور کئی</p>	<p>وام اورا حق زهر جا میگزارد ای خدا تو منفقا زاده خلعت کار و بر طغش نیارد کرد کار جان این از غم و رنج و شقا تا بود روز اجل مسیر اجل شیخ بر خود خوش که از ان همچو شمع منت حق را چاره صد دنیا زد که بر او بجله جلوارا بخش تا خرد او بجله جلوارا بر ز بیم دنیا است و هم دیگر کج تک تبرک خوش خوردین را وام دارم میردم سوی عدم که مرا بشکست بودی بر دوپای</p>

لاشکی من کرد کلین شستی
 از غریب کو دک آنجا خیز و شد
 کرد و من پیش او دست می
 مال ما خوردی مظالم می بری
 شیخ فارغ از جفا و از خلافت
 آنکه جان در روی او خند چو خند
 و شب من تاب بر در راهک
 کارک خود میگرد و هر کسی
 مصطفی بر پیشکاف زین شب
 بانک سک بر کرد در کوشش
 هم شدی تو زین کوک و آنچند
 شد نازی دیگر آند خا دیه
 چار صد دینار بر گوشه طبع
 چون طبع را از عطا و اگر دور
 اینچو ترست اینچو سلطانیت
 تا که گرانه عصا میز نیم
 از موسی سپید مکر متبیم کو
 کرده با چیت نصیب بریا
 سر این آن بود کز حق جو خستم
 آنکه بید کو دک حلوا فرودش
 که میجو اهی که آن خلعت رسد
 زاهد بر اکت یاری در عمل
 که بر چند نوزق خود چو غمت
 غم محو از دیدگان عیسی تر است
 سک پکارتن بر استخوان

بر در این خانه گذشتی
 کرد آدکشت بر کو دک حشر
 او مرا بکش با جانت میدی
 از چه بود این ظلم دیگر بر سیری
 در کشید روی چون سر این
 از ترشش روی خلقش چه کردند
 از سگان و عمو ایشان چه بگفتند
 آب نکذار در صفا بهر کسی
 ز اینچو اید ز کینه بولمب
 خاصه ماهی که بود خاص آن
 است شیخ آن بخار اگر بند
 یک طبع بر کف ز پیش حاجتی
 بنم دینار که اندر و رون
 خلق دیدند آن که امت را از و
 ای خداوند خداوندان راز
 لاجرم قند لهارا بشکنیم
 کشت از انکار خضری ز رور و
 از حاق چشمش بر سیا
 لاجرم بنمور راه راستم
 در نیاید بجز پیش بگوش
 ترسایندن شخصی ز ایدی را که کم کری که کور نشوی
 کم کری تا چشم را نماید طلق
 در وصال حق دو دیده چه کت
 چه مرو تا بخت در چشم است
 بر دل عیسی منه تو هر زمان

صوفیان طبل هزار لقمه جو
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 و ان غویان هم با بخار و جو
 آنازد دیگر آن کو دک کریت
 بازل خوش با ابرو ششاد کما
 آنکه جان بوسه اید بر چشم او
 سک و عینفه خود بجای آورد
 خشنه میزد بر روی آب
 آن سیجا مرده زنده میکند
 می خوردش بر لب جو تا سحر
 تا کسی نهد بکو دک مسج چیز
 صاحب نالی و عالی پیش پیر
 خادم آمد شیخ را اگر ام کرد
 آه و افغان از همه بر خاست
 ما که هستیم ما را عفو کن
 ما چون آن ناشینده بکتاب
 با چنان چشمی که بالامی نیت
 شیخ فرمود آن همه گفتار و
 گفت آن دینار اگر چه کت
 ای برادر طفلان صلح چشم نشت
 گفت زاهد از دو پروان
 در نخواهد دید حق را گو بر و
 عیسی روح تو با تو حاضر است
 همچو آن ابد که اندر دست

سک دلان و همچو که روی شو
 تو یقین دان که مرا استا کت
 رو بشیخ آورده کین بازی جو
 شیخ دیده بست و روی بنگر
 فارغ از تشنجه و گفت فلان علم
 کی خورد غم از فلک و زخم او
 سه وظیفه خود بر رخ می کتد
 آب مانی میزد بر لب اضطراب
 و ان جهود از چشم سبک میکند
 در سماع از بانک جفران پنجر
 فوت پیران ازین پیش است
 هدیه بفرستاد کز وی شخیر
 و ان طبع نهاد پیش شیخ نزد
 کی سرشانان و شیخان اینچه بود
 پس بر آنکه که رفت از ما سخن
 بر زه که بان از قیاس سخن جو
 نور چشم آساز می شکافت
 من بکل کرده شمار آن حلال
 لیک موقوف خود کو دک
 کام خود موقوف زاری دان
 پس بگریان طفل دیده بر جسد
 چشم پندیا پندیا بخال
 اینچنین چشم نیتی که کور شو
 نصرت از وی خواه که خوش ناست
 ذکر او کردیم بهر استان

دوم

<p>زندگی تن مجاز عیسی است این بدن خراگه آمد روح را خواند عیسی نام حق بر استخوان حکم برزدان از پی آن خام مرد از میان برجت یک شیر سیاه کرد را مغزی بدی شکستش گفت عیسی چون نخوردی نوک قشش گاهی در حش چو کوه طعمه نموده باوان بوده شصت کردار وزی بدی اند جهان کرد با ذمیت آن جو حشر چون نیز پیش او کرد امر کن خاک بر سر استخوانی را که آن آنچه چشت اگر چنانیش میت دیده ابرو دیگران نوحه کری هر کجا نوحه کند آنجا نشین ز آنکه بر دل نقش تعلیمت بند که جزیری که ترست و نیز خشم سستی دارد ز گفت خود و یک کتب در جودان نیکه در قرار نوحه که باشد مقلد در حدیث از محقق تا مقلد فرقی است این مشغره بدان گفت جز کافرو نمون خدا گویند لیک اگر بهستی کدا از گفت خویش</p>	<p>کام فرحونی مجاز موسی است یا مثال کشتی مرنوح را تمامی قصه زنده شدن استخوانهای شیر بدعای عیسی علیه الصلوة والسلام و تمامی آن پنجه زد کرد نقشش را بتاه خود بنودی نقص الابر نقش گفت در قسمت بنوم رزق خود و چون در کرده تخصیص وجوه آنچنان بنا با آنرا که هست خود چه کارستی مرا با مردگان او بجای پانند در جوی سر ای امیر آب ما را زنده کن مانع این سگ بود از صید جان ز امتحانها که رسوایش میت مدتی بشین در بر خود میکری ز آنکه تو اولیتری اندر حین روی آب چشم بندش را بر بند کشت پاره اش در آن چو آید از بروی با می راهیست نیک تر آنکه آن جو میت تشنه و خراب جز طبع بنوم مراد آن خبث کین کی داد آن دیگر صدمت بار بر کاوست در بر گردون جن در میان هر دو لقی هست نیک پیش گفت اعدکم مانند پیش</p>	<p>بر دل خود کم نه اندیشه معاش ترک چون باشد سپاه خراکی طراش بر کند و مغزش برکت گفت عیسی چون شایب کوهی ای بسا کس همچون شیر زبان ای شیر کرده بر ما در جهان گفت آن شیر ای میجا این شکار این بنزای آنکه یاد آب صاف او بیاد آنچنان پیغامبری همین سگ نفس ترا زنده خوا سگ نه بر استخوان چون عاشق سوو باشد ظنما را گاه گاه ز ابر کرین شاخ سبز تر شود ز آنکه ایشان در رفیق فانی ز آنکه تقلید آفت هر نیلویی است که سخن گوید ز سوز بایک همچو چوبست او نه آبی جوزد همچو تاشی با ز داری کند نوحه که گوید حدیث سوز ناک منبع کشار این سوزی بود هم مقلد نیست محرم از شایب آن که گوید خدا از بهر زمان ما با ما گوید خدا آن مان خواه</p>	<p>عیش کم نماید تو بر در گاه با من خاصه چون باشد عزیز در کبی از برای التماس آن جوان صورت آن استخوان از زنده کرد لغز جوی کا مده مغزی بنود گفت زان رو که تو زو آشوبتی صید خود ما خورده رفته از جهان سخره و پیکار ما را و ارمان بود خالص از برای اعتبار همچو خرد جو میرد از کراف میر آنی زنده کانی پروری کوعده وی جان نتت از دیر گاه دیوچه وار از چه بر خون عاشقی اینچه طفتت اینک گور آمد ز راه ز آنکه شمع از کبریه روشن تر شود غافل از لعل نجایی کانی اند که بود تقلید اگر کوه قویست آن سرشش را از النخ بنود جز آب از در آب خواران نکلزد لیک پکاری خریداری کند لیک که سوز دل و داملن چنان دان مقلد کنته سوزی بود نوحه که را مده باشد در حساب متحیی که دید خدا از عین جان همچو خرمصحف کشد از بهر گاه</p>
---	--	--	---

<p>گردن دریا قتی گفت لبش</p>	<p>دزه دزه کشته بودی قالیش</p>	<p>نام دیوی زده بز در ساحری</p>	<p>و تمام حق سپیدی می بین</p>
<p>روستایی کاو در آخرت روستایی شد در آخر سوی کاو</p>	<p>خاریدن روستایی در تار یکی شیر ابلقن انگه مگر کاو او دست</p>	<p>شیر ابلقن در تار یکی شیر ابلقن</p>	<p>شیر کاوش خورد و بر جان بست کاو را می حبت آن دم کنج کاو</p>
<p>دست می یابد بر اعضای شیر اینچنین گستاخ از آن می خاروم که لو از لنگه تابا لبجلس از پدر روز ما در این نشینده</p>	<p>پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر کو درین شب کاو می بنداروم لا نصیح ثم انقطع ثم ارتحل لا جرم غافل درین عیبده</p>	<p>گفت شیر اردوشنی افروزش حق همیکوید که ای مغرور کور از من ارکوه احد واقف بک که تو بی تقلید از دو واقف شوی</p>	<p>زهره اش بدید و بدو اوج نشیند نی ز نامم باره باره کشت خون باره کشتی و دلش پر خونش نی نشان از لطف چون بافت</p>
<p>بشود این قصه بی تمهید را</p>	<p>فروختن صوفیان بهیمه سال سر را همه سماح</p>	<p>فروختن صوفیان بهیمه سال سر را همه سماح</p>	<p>تا بدانی آفت تقلید را</p>
<p>صوفی در خانقاه اندر رسید اجتنابش کرد از سهو و جناب ای تو اگر تو کسیری همین مخند که ضرورت هست مرداری بیجا و لول افشا و اندر خانقاه ما هم از خالصم و جان داریم ما و ان مسافر نیز از راه دراز</p>	<p>مگر خوب بود در آخر کشید چون قصه آن چه سو دست اجتناب بر کوی آن فقیر در دمنسد بس فداوی که ضرورت شد صراحت کامشان لوت ساعت و شوره دولت مشب سیهان و ایم ما خته بود و دید آن اقبال نماز</p>	<p>مگر خوب بود در آخر کشید صوفیان تقصیر بودند فقیر از سر تقصیر آن صوفی رسد هم در اندم آن خرک بفرود چند ازین صبر و ازین سه روز تخم باطل را از آن می کاشتند صوفیانش یک پکت بنویسند</p>	<p>نه چون آن صوفی که با کفتم پیش کاو فقران بکن کفر ابلقیر خر فروشی در گرفتند آن همه لوت آوردند و شمع افروختند چند ازین زنی و این در روز کامکنان فالت جان پند نزد خدستهای خوش می یافتند</p>
<p>گفت چون میدید سیلان نشان دود مطبخ کرد آن پاکو فتن دیر یاد صوفی از از روز کار از هزاران اندکی زمین صوفیند خبر رفت و خبر رفت آغاز کرد از ره تقلید آن صوفی همین خانقاه خالی شد و صوفی نماند نارسد در هرمان او می شنافت خادم آمد گفت صوفی خبر کجاست بحث با توجیه کن حجت میار</p>	<p>که طرب لبش بخوام کردی ز اشتیاق و وجد جان اشو فتن زان سبب صوفی بودی با خوا باقیان در دولت او می نیند زین حرارت جزار ابناء کرد خبر رفت آغاز کرد اندر حرین که در از رحمت مسافر می نشاند رفت در آخر خرد در اینافت گفت خادم درین من جکی نمانست آنچمن بسپردست و ابلق سبک</p>	<p>لوت خوردند و سماع آغاز کرد گاه دست ایشان قدم می کوفند جز مگر آن صوفی که نور حق چون سماح آمد ز اول تا کران زین حرارت پای کوبان با سحر چون گذشت آن نقش جوش آن سماح رحمت او حیره برودن آورد او گفت آن خادم بایش برده است گفت خرد من توبه سپرده ام از تو خواهم آنچه من دادم توبه</p>	<p>خانقاه تا سقف شد پر دود و کار که بسجده صفه را میر می نشاند سیر خورد او فارغ است از تنگ مطرب آغازید بکضرب کران گف زان خبر رفت و خبر رفت روز کشت و جله کفشد او دع تا بجز بر بندد آن همراه جو از آن خودش آب کمر خورده است من تراب خودم کل کرده ام بازده آنچه در دستم بود</p>

گفت پنجم که دست هر چه بر
گفت من مخلوب بودم صوفی
در میان صد کرسنه کرده
تو نیائی و نکونی مرا
صدت ادک بود چون حاضر
چون نیائی و نکونی کای
تو هیچکسی که خرفت ای سپه
گفت آنرا جرمی گفت خوش
خاصه تعلیه حسنین حاصل
عکس چندان باید از باران خوش
مانند تحقیق از باران مبر
از آن تعلیه صوفی از طبع
که طبع در آینه بر خاستی
هر چه سید گفت با قوم از عفا
چیت نزد کار من دیدار بار
یک حکایت گویت بشنوبوش
پیش چشم او خیال جاه و زر
هر که از دید او بر خوردار شد
صد حکایت بشنودد عوش مر
بود شخصی مغلی بی خان و مان
ز سره فی کس را که لغت نان خورد
مر مروت را خاوه زیر پا
هیچ کنجی بی دور بی دام نیست
و الله ارسله راجع خوشی درود
در خیالاتش نماید نوشتی

باید شش در عاقبت و پس سپرد
حداوردند و بودم نیم جان
پیش صد سگ که بر پر مرده
که خرت را می بر ندای مینوا
این زمان هر یک با قلمی شدند
مش آمد اینچنین ظلمی مهرب
از همه که سندان با ذوق تر
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
چشم بر اسپه که بر ناظران
که شوی از بحر بی عکس آب کش
از صد کس سخت آن قطره
عقل او برت از نور طبع
در تعلق آن آینه چون راستی
من بخوام مزد و پغام از شما
که چه خود بگویم بخشد چهل هزار
تا بدانی که طبع شد بند کوش
همچنان باشد که سوی اندر لب
اینچنان در چشم او مردار شد
تعریف کردن منادیان قاضی مجلس را در تمام شهر
مانده در زندان و بندی امان
از آن آن لغت را با کوشش
گشته زندان و دوزخ زلفان را
جز بکلوه گاه حق آرام نیست
بتلانی که به چنگالی شوی
می که اندر چه موم از آتش

ورنه از سر کشی راضی بدین
تو جگر بندی میان کربکان
گفت کیرم که تو طلا بستند
تا خراز هر که بود من و اخرم
من که کیرم که قاضی برم
گفت و الله آدم من باره
باز می کشتم که او خود وقت
مر را تعلیه شان بر باد داد
عکس ذوق آنجماعت میزدی
عکس کابل زد تو آن تعلیه دکن
صاف خواهی چشم عقل و سمع را
طبع دست و طبع آن ذوق سما
که ترا زور و طبع بودی بال
من دلیلم حق شمارا مستری
چهل هزار او بنا شد مزد من
هر که را باشد طبع الکن شود
جز کز گستی که از حق پر بود
لیک آن صوفی زمستی دور بود
لغته زندانیان خوروی گراف
هر که دور از رحمت حق بود
که کیزی بر امید را حتی
کنج زندان جهان تا کزیر
او می از بهی است از خیال
در میان مار و کرم که ترا

کف من و تو خانه قاضی دین
اندر اندازی و جوی زان نشان
قاصد خون من مسکین شدند
ورنه تو زبانی کنده ایشان وزم
این قضا خود اند تو آمد بر سرم
تا ترا واقع کنم زمین کار را
ازین قضا راضی هست مرد عاقل
که در صد لعنت بران تعلیه بود
وین دلم زمین عکس ذوقی می شدی
چون پاپی شد شود تحقیق آن
بر دران تو پردای طبع را
مانع آمد عقرب او را از اطلاع
رست کی گفتی ترا زود وصف کمال
و ادحق دلایم هر دو سوری
کی بود شبهه شبه در عدل
با طبع کی چشم دل روشن شود
که چه بدی کنجا او حرم بود
لاجرم در حرم او شب کور بود
در نیاید نخست در گوش حرم
بر دل خلق از طبع چون کوه قاضی
او که چشمش اگر سلطان
ز انظر هم پشت آید آفتی
مست بی باز و بی تن کھیر
که خیالاتش بود صاحب جمال
با خیالات خوشان دارد خدا

<p>کان خیالات فرح پیش است حیث لا صبر فلا ایمان له هم وی اندر چشم آن دیگر نگار گاه ماهی باشد ادوگاه شست باز منکم کافر کبر کهن هر که آن نیمه بپسندد کند چشم فرح و چشم اصلی نماید این دکان بر بند و بکش آن دکان شده است دشمن و دانت است باز که از این مرد درون از قاحت بی صلاحی سلام ورصد جلت کشاند طهر خلق مولا تا ابد پاینده باد راو کن المستغاث المستغاث بس تقصیر کرد از ایمان خویش سوی خانه مردیک خویش رود خود بپیرم من ز تقصیری و کد تا که دشمن زاد کار می کشم تا براند از پیشانی عزیزی و انصاف از قصد این سنگ است قد ملکن آه من طینانه و یونپهان گت اندر پست که خیال علم و کاجی خان و بان گفت لبیک این زندانت کوا زین حرفی اهل کوا می رسد</p>	<p>صبر شیرین از خیال خوش است صبر از ایمان بیاید سر کلا آن کی در چشم تو باشد چو مار کا ندین یک شخص هر دو فعل است گفت یزدانت فنکم مؤمن هر که این نیمه بپسندد کند از خیال بد مرادوار است یزد تو مکانی اصل تو در لامکان</p>	<p>کان خیالات کیمیای کس بود منصف ایمان تا امید و خیر هر که اصبری نباشد در نهاد وان خیال مؤمنی در چشم دوست نیم او حرص آورد و نیمش صبر نیمه دیگر سپیدی چو ماه هم وی اندر چشم بچشمی چو حور هر چه آن چند بگردان بدن</p>	<p>مار و گروم هر تر اونس بود آن فرح آید از ایمان در ضمیر گفت پنجه خدشس ایمان مذا ز آنکه در چشمت خیال کفر است نیم او مؤمن بود و نیمش کبر چو کادی نیمه مویش سیاه یوسف اندر چشم او آن چون شور چشم ظاهر سایه آن چشم دان شش حبه کیز زیر او در جات با و کیس قاضی ادراک مند که درین زندان باندا و ستم پیش او محبت است شفت کس در زمان پیش آید آن دوزخ کلو باز زندان مار و این کادیش سوی قاضی شد و کیس با ملک گشت ثابت پیش قاضی آن چه گفت خان مان من احسان است چو الجیسی که میگفت ای سلام هر که اور اوقت ایمان بود که بد رویشی کلم تهدیدشان از نماز و صوم و صدق پارکی یک سکت دور هزاران می رود چون پاد صورت آید در خیال کان بولا اولها اندر زمان گفت ایشان متهم باشد چون</p>
<p>حکایت اهل زندان پیش و کیس قاضی از انمرد مغلس</p>			
<p>که سلام با قاضی برکتون چون کس حاضر شود در هر طعام مرد زندان را نماید لقمه زین چنین قحط رساله داد داد ای ز تو خوش هم ز کور و هم انان خو اند اور قاضی از زندان پیش گفت قاضی خیر این زندان بود که برانی تو زندانم بر تو کا ندین زندان و نیامن خوشم می ستانم که بگو که بر یو قوت ایمان درین زندان گت استیغند و الله من شیطان هر که سرت کرد می دان که درو که خیال فرج و کاجی دکان گفت قاضی خطی را و اغانا از تو می خواهند هم تا و ارشد</p>	<p>اهل زندان در حکایت آمدند یاوه تاز و طبل خوارت و مضر که کند خود را اگر کوشش پس جفتش این که خدا کفنا کلو یا و طیفه کن زوقی لغزش گفت با قاضی شکایت یک بیک که نمودند از شکایت آن رسد چو کافر جنبتم زندان است ربنا نظیری الی یوم القیام وز برای زاد و نهانی بود که زلف و خال بدم دیدشان قوت ذوق آید بر و یکبارگی هر که روی رفت او او میشود تا کشاند آن خیالت در وبال از زبان تنها نماند که از عین جان سیکری زبند از تو می گردید خون</p>	<p>اهل زندان در حکایت آمدند یاوه تاز و طبل خوارت و مضر که کند خود را اگر کوشش پس جفتش این که خدا کفنا کلو یا و طیفه کن زوقی لغزش گفت با قاضی شکایت یک بیک که نمودند از شکایت آن رسد چو کافر جنبتم زندان است ربنا نظیری الی یوم القیام وز برای زاد و نهانی بود که زلف و خال بدم دیدشان قوت ذوق آید بر و یکبارگی هر که روی رفت او او میشود تا کشاند آن خیالت در وبال از زبان تنها نماند که از عین جان سیکری زبند از تو می گردید خون</p>	<p>اهل زندان در حکایت آمدند یاوه تاز و طبل خوارت و مضر که کند خود را اگر کوشش پس جفتش این که خدا کفنا کلو یا و طیفه کن زوقی لغزش گفت با قاضی شکایت یک بیک که نمودند از شکایت آن رسد چو کافر جنبتم زندان است ربنا نظیری الی یوم القیام وز برای زاد و نهانی بود که زلف و خال بدم دیدشان قوت ذوق آید بر و یکبارگی هر که روی رفت او او میشود تا کشاند آن خیالت در وبال از زبان تنها نماند که از عین جان سیکری زبند از تو می گردید خون</p>

<p>جلا اسس محکم گفتند ما گفت قاضی کش بگردانید هیچکس نیبغزو شد بدو پیش من افلاس او ثابت شد منظس دیور ایزدان ما ورکنی اور ایهسانه آوری گرچه چاره بیسیر یاد کرد برشته قش آن محظ کران پیش هر حطم و هر بازار که منظس است این و ندر هیچ ان و ان با او هر فی کم کند خوش دست او کلوش فرخ حرف حکمت بر زبان نا حکم چون شبانه از شتر آمد بزر گفت تا اکنون چه میکردیم بس کوش تو پر بود است از طبع غام تا بسبب گفتند در صاحب شتر اچچه او خواهد رساند آن بچشر کون بر چاره است و بیچ چاره گفت پیغمبر که یزدان محمد چشم را ای چاره جو در لامکان باز کرده از دست سوی نیستی کار گاه منع حق چون نیست هم دعا از تو اجابت هم ز تو کییاداری که بتدیش کنی</p>	<p>هم براد بار و بر افکاشش کوا گردش من مظس است و بس تلاش قرض ندید هیچکس اور اتو نقد و کالایستش چیزی بدست هم منادی کرد در دست آن منظس است و صرفه از وی یکی هم موکل را بدانی شاد کرد صاحب اشتری است و دان گرچه مردم چند در ششش کند قرض نماند کس اور ایک پیش چو گد کار آرد که محکم کند باشعار زود نار شاخ شاخ حلهای عاریت دان ای سلیم گرد گفتش نزلم دورت و دیر هوش تو که نیست اندر خاکس بسط کر میکند کوش ای غلام پر بود که از طبع پر بود پر از جلال از کمال و از کرم تا که بچشاید خدایت روزی از پی هر در دوران آفرید هم بنه چون چشم گشته سوی جان طالب رپی و در با نیستی جز معطل در جهان مست کیت ایمنی از تو مهابت هم ز تو گرچه جوی خون بودیش کنی</p>	<p>هر که پرسید قاضی حال او گو بگو اور اسناد بیسازیند هر که دعوی آردش اور ابفن آدمی در حبس و نیازان بود گو دعا و مظس است و بد سخن حاضر آوردند چون شنیدند خست اشترش برزد از منگام چافت سوسبو و گو بومی تا خستند و ده منادی کر بند آو از یان ظاهر و باطن نذار دست در بکلم آرد این چرم مرده را گر پوشد بهر کران جامه را گرچه روزی حلق پوشیده است بر نشستی اشترم را از بجا طبل افلاس بحسرخ سابعه تا کلنج و سنگ بشیند آن پان است بر سمع و لهر مهر خدا و اچچه او خواهد رساند آن بکوش گرچه تو هستی کنون غافل ازین لیک ندان در مان پنی رنگ این جهان از بی جته پیدا شد جای خلعت این عدم از وی یادده مار اسنمای دیتن گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ایچنین مینا که بی کار است</p>	<p>گفت مول دست ازین مظس طبل افلاس عیان هر جا زیند پیش زندانش نخواهم کرد من تا بود کا فلاس او ثابت شد هیچ با او شرکت و سود امکان اشتر کردی که میره می فروخت تا شب و افغان او سودی اند تا همه شهرش عیان بشد ترک کرد در میان و تازیان منظس قلبی دعا شی و بی من نخواهم کرد زندان مرده عاریت آن تا فرید عمار را دست تو چون کرد آن بریده جور با کردی کم از اخراج گاه رفت و تو نشینده بد واقع مظس است و مظس است آن قلبان در حبس صورتت و بس صد از سماع و از بشارت و ز خردش وقت حاجت حق کند از اعیان بهر روز خویش سهرمان او که ز پی جاسی جبار اجاشد است جای خرجت این وجودش کم که ترارم آورده آن ای رفیق مصلحی تو ای تو سلطان سخن ایچنین گیر اسرار است</p>
--	---	---	--

<p>بجز از لذت و شادی و غم کرده در چشم او هر خوب و بد یا پروا نداشتند او در جهان خواه عشق این جهان خواه آن جهان عاشق او بود که معشوق تو گیت کی و فاصورت در کون می کند و اطلب اصلی که تا بد او معین عاریت میدان ذمب بر سر کمالی است اندر و کالیوس شد دل طلب کن دل من بر سخنان هرت یک شد چون طعم تو گیت بر مناسب شادی و بر قایت مرور بر نقش عاشق گیت کند خرنی نهند و بالان بر زنند کم نکره و نان چو باشد جان ترا خر بر مندی که را کب شد سول چند بگرزد ز کار و بار چند بسیکس غم و دوتا نمی نداشت من جهان خواهم بر کار و دگر پاکش از کار کن خود درنی است منع کرد و گفت آن هست از نفاق دوستی بردش سوی خانه خراب در میانه داشتی حجه و دگر وز خوش تر و در این آتش اند بی محک ز در را کن از ظن کزین</p>	<p>نسبتش دادی و جفت و مخالف برده از خویش و پیوند و رشت عشق او پیدا و معشوقش جهان آنچه معشوقست صورت نیست آن صورتش بر جاست این سیرت چون و فغان عشق افزون می کند بر کلوخی ال چه بندی ای سلیم بر تو عقل است آن بر حس تو چون رفته بود چون دیدند رو نمره و تکس بخوان خود مو آبت و هم ساقی دست معنی تو صورتت و عاریت معنی آن نبود که کور و گیت کند حرف قرآنی بر این معدند خر چوست آید یقین بالان ترا خر بر مندی بر نشین ای و الفضا شد خرف نفس تو بر مخیش بند هیچ و ارز و ز غیری بر بنداشت کان فلانی یافت کنی ناکهان کسب کردن کنج را مانع کی است کز اگر گفتن رسول با و فاق آن غریبانه صحبت از نشین هم خیال تو پاسودی اگر اینهمه عالم طلبکار خوشند پرتوی بر قلب زد و خالص بین</p>	<p>ز اب و گل نقش تن آدم زدی زین غم و شادی جدائی داده و آنچه ناپید است مند میکند عینت بر صورت نه بر روی هستی چون بروند جان چو آتش مشت عاشقتی هر که اورا حس است تا بش عاریتی دیوار یافت خویش بر صورت پرستان دیده ورنه چون شد شاهد تو پره خرد انگ انگ خنک یکم در دنبال دولتش از آب حیوان صفت بندی کن ترا که خاناشناس پی نیاز از نقش کرد آمد ترا بهر چشم این خیالات فناست چند بالان دوزی ای بالان ترا قد قلبت بایه صد قالب است و التبتی قبل سا فرما شیا خواه در صد سال خواهی بی دست خام خوردن علت آرد در بشر کسب باید کرد تا حق قادرت که اگر این کردی یا آن دگر وز اگر گفتن بجز حیرت بزد پهلوی من مرزا مسکن شدی یکت ای جان در اگر توان لیک قلب از زرد اند چشم عام</p>	<p>آب و خاک را بر هم زدی باز بعضی را رانی داده هر چه محسوس است او در می کند این را کن عشقهای صورتی آنچه بر صورت تو عاشق گشته آنچه محسوس است اگر معشوق است پرتو خورشید بر دیوار یافت ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش چون زرد دست خوبی در شب انگ انگ می ستاند آنچنان کان جهان و جهان با عینت ان کی را تو ندانی از قیاس معنی آن باشد که بستاند ترا کو در اتمت خیال غم و راست چون تو پنهانی بی ضرر و کجاست پشت خرد کان و مال و کسب التبتی قدر کب معروریا بار صبر و شکر او را بر دینت طبع خامت آن مخور خام ای کس کار بخت آن و آنهم نادرت تذکره می تو گرفتار اگر کان منافق در اگر گفتن بد گفت او این را اگر سعی بدی گفت آری پهلوی ایران بهت طالب زرگشته جلد هر و خام</p>
--	--	---	--

رقیبه دوم

<p>گر چنگ داری کزین کن در نه در بانگ خولان هست بنگ شستا نام هر یک میر و خولای فلان چون بود آن بانگ خول آخر ذکر حق کن بانگ خول از ابوز تا بود کردید کان صفت رنگ گوهر چه بلکه در یایی شوی کار چون بر کار کن پرده قند پس در کار کار که یعنی عدم نور گوهر خود چشم باشدی راست کردی چشم را در ما متاب هر جوانی کان ز کوشش آید بل در شنود کوشش تبدیل صحت تا نوزی نیست آن عین العین این سخن باین تدارد باز کرد آن غلام را چون دید اهل و کا چون پاد آن دو هم در پیش شاه گفت باین شکل این کند و کا تا علاج آن دمان تو کنیم با همه پیشین دوسه دستان وین دگر گفت خه تو زیر کی گفت از دزد و گرت و گزشتین راست گویی در نهادن خلعت است باشد او در من به چند عیبها خاطر این نطق از خود ای بد</p>	<p>ترود انا خوشتر بر اکن کرد آشنایی که کشد سوی فنا تا کند آنخواج را از آفلان مال خواهم جاه خواهم و اب رو جسم ز کس ازین گرسب و ز دید ز سپد کند صبر و درنگ آفتاب چسب چسب پهای شوی خارج آن کار نتوانش دید تا به بینی صنع و صانع را بهم هم سوال هم جواب از اب بدی تا یکی مینی تو سر را یک جواب چشم گفت از من شنو از اهل در عیان دید ما تبدیل ذات این یقین خواهی در اش نشین</p>	<p>یا محک باشد میان جان خوش بانگ میدارد که مان ای کار و دل چون رسد آنجا به بند کرک و شیر از درون خویش این آوازنا صبح کاذب را از صادق و اشکنا رنجهما پستی بجز این رنجهما کار کن در کار که باشد نمان کار که چون جای این عاقبت کار که چون جای روشن دیدگی چشم کج کردی و دیدی در صفا فکرت تو کج بسین بنکونکر گوشه تله است چشم اهل وصال زاتش از علت یقین شدار گوش چون نافه شود دید و شود</p>	<p>در نه دانی ره مرد تنها پیش سوی من آید تک راه و نش عمر ضایع راه دور و روز ویر منع کن تا کشت کرد در از نا رنگ می را با از ان از رنگ کاس گوهران مینی بجای سنگها تو بر دور کار که پندش عیان آنکه پر دست از وی غافلست پس برون کار که پوشیدگی است چون سوالت این نظر در شتاب هست هم نوز و شعاع آن کهر چشم صاحب حال کوش اصحاب مال پنجهکی جو در عتسین منزل کن در نه غل که کوشش بیده شود تا که شب با آن علامتس چه کرد کردک و فرزند کم تحسیر میت جست و جوی کردیم ز سر راه ز عیبتن و بار دم بقعه بدی میت لاین از تو دیده و وقتن سوی حامی کرد خود را بخار از تو ما را سرد میکرد آن حدود راست گویی من ندیدم چه چاره مسم دارم وجود خویش را کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش من به چشم روی تو در روی من</p>
<p>آن دگر را کرد اشارت کربا بود او کند و دوان دندان بیابا دور نشین یک آنوتر مران تو صیب و ما طیب پنسیم تا به هم صورت محلت نکو صد غلامی در حقیقت ندیگی چیز نامر و چنین است و چنین هر چه گوید من گویم تمت است من به چشم در وجود خود شناسا لا جرم گویند عیب همه کرد</p>	<p>براه کردن شاه یکی را از ان دو غلام و سوال کردن از این کاف رحمت گفتش تصغیر میت گر چه شه ناخوش شد از گفتار او که تو اهل رفته بدی بهر کنگی تو کلیمی خوشتر آن دگر را پس فرستاد او بخار آن دگر که خواجده اش تو نمود گفت پوسته جنت او راست که بدانم آن گونا پیش را هر کسی که عیب خود دیدی پیش من به چشم روی خود را ای من</p>	<p>کاف رحمت گفتش تصغیر میت گر چه شه ناخوش شد از گفتار او که تو اهل رفته بدی بهر کنگی تو کلیمی خوشتر آن دگر را پس فرستاد او بخار آن دگر که خواجده اش تو نمود گفت پوسته جنت او راست که بدانم آن گونا پیش را هر کسی که عیب خود دیدی پیش من به چشم روی خود را ای من</p>	<p>کاف رحمت گفتش تصغیر میت گر چه شه ناخوش شد از گفتار او که تو اهل رفته بدی بهر کنگی تو کلیمی خوشتر آن دگر را پس فرستاد او بخار آن دگر که خواجده اش تو نمود گفت پوسته جنت او راست که بدانم آن گونا پیش را هر کسی که عیب خود دیدی پیش من به چشم روی خود را ای من</p>

<p>ز آنکه دیدش بد علقاتی بود آنچه نگفت از عیب تو گرچه مست او در او تو خواجه تانگ آن جوانمردی که جانرا هم بد او بر یک جان کی چنین عکین بدی داند او پادشاهش خود در یوم دنیا پس عوض دیدن قدر سیدنت ز آنکه کس چیز نیارد بی بدیل مست او درستی خود عیب جو مدح خود در ظلم مدح او بیار شرمساری آردت در ما و در او</p>	<p>گر ببرد دید او با سینه بود گفت اکنون عیبهای او بگو گفت ای شه من بگویم عیبهایش کمترین عیش جوانمردی و داد در بدید بیکی بجان مجلس بدی گفت پیغمبر که هر که از یقین جو در جلد از عو ضما دیدنت بس عالم هیچکس نبود بخشن عیب دیگر اینکه خود پنهانیت گفت شه جلد کن در عیبهای</p>	<p>نور او از نور خفاقت پیش روی خود محسوس بند پیش او که خدائی ملکت و کاسینه عیب او صدق و ذکا و جدی چه جوانمردی بود که از اندید که ز جوی آب ناپسنا بود هر زمان جویدی و گر کن ز اینک شاد دارد و دید در خواص را دید و ارد کار جز چنان ترست با همه نیکو و با خود بد بست</p>	<p>انگسی که او نه پذیرد وی خویش نور حسی نبود آن نوری که او تا بدانم که تو غمخوار سینه عیب او مرد و وفا و مرد می صد هزاران جان جدا کرده بدید بر لب جو بجز آب آرزو بود گریه داده عوض می آیدش به تخریب دیدن بود اعواض را پس سخا از چشم آید نه ز دست عیب کوی و عیب جوی خود بد ز آنکه من در امتحان آرم و در او</p>
<p>تسم کردن علام در صدق و وفای یار خود</p>			
<p>نه بجا جت بل بغض و کبر یا بگذر ایند از تک افلاکیان تا که آدم معرفت زان زریافت در هوای بحر جان در باد بود پیش رفته آبدارش سر بخار دیو کشتش بنده فرمان و مطیع شد چنان پیدار در تیر خورشید بر فراز کند چارم شتافت با چنان شه صاحب صدق شد نور فایض بود و ذوالنورین کشت خود مقامش فرو نشاند علم شد خلیفه عشق در تابی نفس کشت او خورشید را می تر طرف هر که انی نام شازا بر تو اغدا</p>	<p>آن خدائی که دستا و انبیا پاکشان کرد از مزاج خاکیان آن مبارقی که بر انوار تافت نوح اذان که هر که بر خوردار بود چونکه اسمعیل در خویش نهاد چون سلیمان و صالح را نصیح یوسف مرد و چو دید آن آفتاب ز زبانش عیسی مریم چو یافت چون ابوبکر آیت کونین شد چونکه عثمان آن عیاز را عین کشت چون جنید از جدا دید آن چونکه کز خی که رخ او را شد جوی و ان شقیق از شق آن راه نگر تا نشان از رنگ حق پنهان با</p>	<p>مالک الملک و بر حمن رحیم آفرید او شمسواران جلین و انکه او بر جلد انوار تاخت پس خلیفایش کرد آدم کان پدید بی حذر در شطهای نار رفت آهن اندر دست بافش نرم شد چشم روشن کرد از بوی سپر ملکت فرعون را یک لقمه کرد قرص سمر اگر در دم او دو نیم حق و باطل را چو دل فاروق شد کشت او شیر خدا در مرج جان نام قطب العارفين از حق شنید کشت او سلطان سلطانان دلا سر فر از اندر ز انبوی جان</p>	<p>گفت نه و انقدر با لقمه لعظیم آنکه او ندی که از خاک ذلین بر گرفت از نار و نور صاف شت آنکه ز آدم زاده شیت حید جان ابراهیم ازان انوار رفت جان داود از شاعرش گرم شد در قضا یعقوب چون بنهنگو چون حصا از دست موسی آرزو چون محیایت آنلک و نعیم چون عرشیدی ای انعمون شد چون زرویش مرقعی شد در شان با نرید اندر مزید کس او دید پورا و هم مرکب انور اند نهاد صد هزاران پادشاهان پنهان</p>

<p>حق نور و حق آن نور پسان حق آن آبی که این و آن از دست آنچه میدانم که وصف آن ندیم توجه داری وجه حاصل کرده در لحد کین چشم را خاک آکند او بهستی دشت فرعون عفو خود قضا بر سببت آن حیدر تا که موسی بنی ناید بر دن گر بیدی کار گاه لایزال چهر صاحب نفس کین برورد او چون فرعون دقت موسی او آن کی از خشم مادر را بگشت آن کی کشتش که از بد کوهی هی تو مادر را چه کشتی بگو گفت آنکس را بکش ای محترم نصرت آن مادر به خاصیت از وی این دنیا خوش تر است گر شال آرد کسی برغت ما کوش نه تو ای طلبکار صواب دشمن آن باشد که قصد جان تا بش خورشید او را می کشد مانع خورشید جل کافران چون غلام مندوی گویند گر شود پاره دشمن با طیب کازری که خشم گیر از آفتاب</p>	<p>کندران بجزند همچون ماهیان منزله نسبت بد باشد پست یا دست ناید چکوم ای کریم از تک دریا چه در آورده هست آنچه کور را روشن کند لاجرم از کار کاهش کور بود زیر لب میگردم در شیخند گرد در کون هزاران حکم و خون دست پایش خشک گشتی ز حیا بر در کس غن حقدی می برد او به پرون میدود که عود طلاست کردن شخصی که مادر را بگشت بسبب تمت کردن حقایق</p>	<p>بجز جان و جان بجزار گویش که صفات خواجه تاش و یار من شاه گفت اکنون از ان خود بگو روز مرگ این حس تو باطل شود آن زمان که دست و پایت برورد لاجرم میخواست بتدیل قدر صد هزاران طفل کشت او بچکا آنچه خود کرد و موسی زاده شد اندر دن خانه اش موسی معنی کین عده و آن حدود دشمن است نفس اندر خانه تن ما زین</p>	<p>نیت لایق نام نامی جویش هست صد چندان که این گفتار چند کوی آن این و آن او نور جان داری که یار دل شود پر و بال است تا جان بر پرد تا قضا را باز کرد اند ز در تا بگرد حکم و تدبیر آرد وز برای تهر او آمده شد وز پرون می کشت طفلان را خود حدود دشمن او آن منت پر در کس است میخاید بکین هم بزخم خنجر و هم زخم مشت یا و نادر وی تو حق مادری کشتش کان خاک ستار دیت نای او بر تم جت از نای حلق هر دمی قصد عزیز می کنی کس ترا دشمن نما در دیار پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزند ایشان چنان او عدوی خویش آمد در حجاب مانع آید لعن را از آفتاب چشم خوراک و گرد کرد خلق تا زیانی کرده باشد خواجه را راه عقل و جان خود را خوردند عاقبت کبود سیاه اختر از ان</p>
<p>او چه کرد آخر کجای زشت خو گفت پس هر روز بر دیرا کتم که فساد است در بر ناحیت از پی او با حق و با خلق جنگ از برای انبیا و اولیاء بشود این اشکال بهت را بجز دشمن آن بود که خدا جان بکند رنج او خورشید هر کی کشد از شعاع جوهر سنجید ان از شیر خواجه خور ای کشد نور کند کوهک عدوت با او ماهی که خشم میگرد ز آب</p>	<p>گفت کاری کرد کان عار دیت گفتم اورا دستم از خونهای خلق هر یکش اورا که بر آن دینی نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کافیار اند که نفس کشته بود دشمن خود بوده اند آن منکران هست خفاشک عدوی آفتاب دشمن آن باشد که آید عذاب کی حجاب چشم آن فرزند خلق سرکون می افتد از بام سرا در حقیقت ره زن راه خودند تویی بیکر که اوار در زیان</p>	<p>کشتش کان خاک ستار دیت نای او بر تم جت از نای حلق هر دمی قصد عزیز می کنی کس ترا دشمن نما در دیار پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزند ایشان چنان او عدوی خویش آمد در حجاب مانع آید لعن را از آفتاب چشم خوراک و گرد کرد خلق تا زیانی کرده باشد خواجه را راه عقل و جان خود را خوردند عاقبت کبود سیاه اختر از ان</p>	<p>کشتش کان خاک ستار دیت نای او بر تم جت از نای حلق هر دمی قصد عزیز می کنی کس ترا دشمن نما در دیار پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزند ایشان چنان او عدوی خویش آمد در حجاب مانع آید لعن را از آفتاب چشم خوراک و گرد کرد خلق تا زیانی کرده باشد خواجه را راه عقل و جان خود را خوردند عاقبت کبود سیاه اختر از ان</p>

که ترا حق آفریند زشت زو
 تو خودی که فلان من کتسم
 آن لبیس از تنک و عار کتیری
 آن ابو جمل از محمد تنک و شت
 من ندیدم در جهان جبت و جو
 زانکه کس از خدا عاری نبود
 چون مقرر شد بزکی بر رسول
 هر که از وی نکو باشد برست
 صدی و نادی دست ای راه جو
 و آنکه از این قذیل کم شگاه است
 از پس هر پرده قومی را مقام
 و آن صف پیش از ضعیفی بر بصر
 او لیها اندک اندک کم شود
 سبب و آبی غامسی دارد و لطیف
 است این آهمن خمتی سخت کش
 بی حجاب آب و فرزندان آب
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس دل عالم دیت زیر آفتاب
 پس نظر گاه شعاع آفتاب است
 تا گرد و نیکو سنی مابدی
 پادشاهی و دو غلام ارزان خیزد
 یا نقش زیرک دل و شیرین جوی
 آدمی مخفی است در زیر زبان
 کند آن خانه که با کند مست
 بی نامل او سخن گفتی چنان

ان مشو هم زشت رو هم زشت
 میفراید کتسری در آخر تم
 خویشتن غنند در صد تیری
 و ز حد خود را بیالایم فراشت
 هیچ ابلتیت نه از خوبی نکو
 حاسد حق مسیح دیاری نبود
 پس حد فیکسی را از قول
 هر کسی که شیشه دل با شست
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 نوزاد در مرتبه تریبهاست
 صف صفند این پرده نشان
 تاب نادر و دشمنانی بیشتر
 چون ز مرصده بگذرد اویم شود
 بی جو آهمن تابشی خواهد کشید
 زیر تنک و آفتاب و سرخ و خوش
 پنجه کی ز آتش نیابند و خطاب
 می شود سوزان و می آرد نمانا
 میرسد از واسطه این دل بعین
 پس نظر گاه خدا دل زنت
 انیک کتسم بنود جو خودی
 امتحان کردن پادشاه آن دو غلام خویش را
 که خوشتر بود
 این زبان پرده است بر درگاه
 کنج زریا جمله مار و گرد مست
 ز پس پانصد تامل و بکران

ور بود کتست مرد در تنک للاح
 خود حد نقصان و عیبی در کت
 آن حد میخواست تا بالا بود
 بود الحکم نامش بدو بوجس شد
 انیار او اسطه زان کرد حق
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 پس هر دوری و دلی قایلست
 پس امام حق قائم آن دلی است
 او چو نورت و خرد جبریل است
 زانکه مقصد پرده دارد نور حق
 این صف آخرین از صف خویش
 روشنی کوجیات اول است
 آتشی که اصلاح آهمن از نیت
 لیک آهمن را لطیف آتشهاست
 حاجت آتش بود پس واسطه
 واسطه دیک بود یا تا به
 پس فقیر انت کپی واسطه است
 دل نباشد تن چه داند کف و ک
 پس شال شرح خواهد این کلام
 پای کج بود کفش کج بهتر بود
 چونکه با وی پرده را در هم کشید
 یار و کنج است و ماری بر کران
 گفتی بد باطنش در پاستی

مرد و شاختت مشو تو چنان
 بلکه از جمله کیساتر است
 خود چه بالا بلکه خون بالا بود
 ای بسا اهل از حدنا اهل شد
 تا پدید آید حدنا در قطن
 و انب با او حد برداشتی
 آقامت آتایش و امیت
 خواه از نسل عمر خواه از علی است
 و آن دلی کم از قذیل است
 پرده ای نور در آن چندین طبق
 چشمان طاقت ندارد و نورش
 رنج جان و فتنه این احوال است
 کی صلاح آبی و سبب ترست
 که جذب تابش آن از دامت
 در دل آتش رود بی رابطه
 همچو بار آورده و شش با پای به
 مشهارا با وجودش رابطه است
 دل بخود تن چه داند جت جو
 لیک ترسم تا فقر و هم عام
 هر که از او استگه برود و در
 با یکی زان دو سخن گفت و شنید
 از لب شکر چه زاید شکر آب
 سر سخن خانه شد بر ما پدید
 و آنکه بنود کنج زریا پاسبان
 جمله در با کو هر کویا سستی

<p>نور که بر کز و تابان شدی خانها و قصرها و شهرها پس چرا از این پیش تو کور عالم اندر چشم تو معلوم و حکیم ز آنکه غمش و زخرد بی بهره باش تا روزی که آن فکر و خیال نی ساقستی نه اختر تی در جود پادشاهی بندار از کرم جاگانی او و طغیان من اسیر روح را باروح شده در اصل خویش کار عارف راست گشته اول آنچه آبتست شب جز آن ترا او درون دام و ای می بند گشت تو کارید بر گشت تخت انگن این تدبیر خود را پیش هر چه کاری از برای او بکار پس ازین که روزین پیدا شود صد هزاران عقل با هم بر چند گر تو کوئی فایده هستی چه بود در سوالت را بسی فایده است فایده تو که مرا فایده نیست لحن و ادوی جان محبوب بود هست بر من شهید بی شک کادو خرد فایده چه در شکر چون کسی که از مرض کور است</p>	<p>حق و باطن را از فرمان شدی کوهها و دشتها و شهرها تن سیدمانست و اندیشه چو نور ز ابرود و چرخ داری از زوهر آدمی خویشتی خمر کز بر کشایدی جمالی پر وبال بجز خدائی واحد حق و دود</p>	<p>نور فرقان فرق کردی مبرها هم زمین و بحر و هم معد و فلک می نماید پیش چشت که بزرگ وز جهان منگرتی ای کم زخرف سایه را تو شخص می بینی ز جسد کوهها پنی شده چون پشم نرم یک و صافه راست آمد با دروغ</p>	<p>زنده فتنه حق و باطل را جدا زنده از وی همچو در دریا سنگ است اندیشه چو موش و کوه کک ایمن و عاقل چو سنگ چو پتھر شخص از انشد نرود بازی سهل بمنت گشته این زمین سرود کم فادد مرر سستیها را از فروغ برگزیده بود بر جلد چشم او ایازی بود و شش محدود وقت بگذرد از اینها که فواید شاد است چشم او آنجا است روزه شب که آنچه چند جلیت حق بر سرش عاقبت بر جوش آن گشته است تخم ثانی فاسد و پوسیده است آخر آن دارد که اول کاشفت هر چه آن کار حق صحبت هیچ مانده روز ادوی بر کردنش کی نماید قوتی با باد حسن چه شویم این را بحث بی عاید از جنتهای و کربنی عاید است گر چه بر اخوان جنت بدزاید لیک بر محروم و منکر بود خون که محرومند از وی امتیاع پس نصیحت کردن او را بعضی است روی در قوت مرض آورده است</p>
<p>حد کردن حشر بر عسلا م خاص</p>			
<p>رویک قدرش ندیدی صد پیش ازین آن بوده هم میزد خویش چشم او بر گشت تمامی اولت جلیها و مکر با دست باد جان تو نه آنجند این جد این دوم فانی است آن اول گر چه تدبیرت هم از تدبیر او است چون اسیر دوستی ای دوست نزد مالک و زو شب رسوا شود تا بغیر و ام او دامی نهند در سوالت فایده هست ای محروم پس جان بی فایده آخر چه هست مر ترا چون فایده است از وی بیست لیک بر محروم بانک چو بند بر منافق مردنت و زندگی مست هر جانزایی قوتی در ک گر چه پیدا کرد آن خود قوت است</p>	<p>از کمال طالع و اقبال و بخت کار آن دارد که پیش ازین است آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو کی شود خوش بخیلتهای خوش گر بر وید و بریزد صد کبیا تخم اول کامل و بگزیده است کار آن دارد که حق اول شست گر در نفس روز کار او هیچ رخت و زوید و بند پرورش وام خود را سخت تر یابند و بس گردار در این سوالت فایده در جهان از یک جبهه پیایده است حسن دوست عالمی فایده تخم نیل از آب حیوان بد قرون صفت در عالم کویک نعمتی لیک که آن قوت بروی عاید قوت اصلی را فراموش کرده است</p>	<p>از کمال طالع و اقبال و بخت کار آن دارد که پیش ازین است آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو کی شود خوش بخیلتهای خوش گر بر وید و بریزد صد کبیا تخم اول کامل و بگزیده است کار آن دارد که حق اول شست گر در نفس روز کار او هیچ رخت و زوید و بند پرورش وام خود را سخت تر یابند و بس گردار در این سوالت فایده در جهان از یک جبهه پیایده است حسن دوست عالمی فایده تخم نیل از آب حیوان بد قرون صفت در عالم کویک نعمتی لیک که آن قوت بروی عاید قوت اصلی را فراموش کرده است</p>	<p>از کمال طالع و اقبال و بخت کار آن دارد که پیش ازین است آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو کی شود خوش بخیلتهای خوش گر بر وید و بریزد صد کبیا تخم اول کامل و بگزیده است کار آن دارد که حق اول شست گر در نفس روز کار او هیچ رخت و زوید و بند پرورش وام خود را سخت تر یابند و بس گردار در این سوالت فایده در جهان از یک جبهه پیایده است حسن دوست عالمی فایده تخم نیل از آب حیوان بد قرون صفت در عالم کویک نعمتی لیک که آن قوت بروی عاید قوت اصلی را فراموش کرده است</p>

<p>نوشن را بگذاشته هم خورده است یک از علت درین افادول آن غذای خاصکان دولت در شهیدان یزقون فرود حق صورت بر آدمی چون کاسی است چون ستاره باتمه شدین وز قران خاک با بارانها وز قران خرتیعی با جانها سرخ روی از تن خون هر زمینی کان قرین شد بازل این معالی زبست از چرخ نم از پی طاق و طرم خواری کشند چون بنی آینه اینجا که منم شرق او نسبت ذات او باز که شمس میگردم عجب صد هزاران بار بریدم امید در شوم نوید نویدی من جلد سیتها ازین روضه جلم اوز بحر هدب آب شور خورد دست دست راست اینجا من است باز عشق شمس دین بی ناخیم قویای کبریاه تیسند فعل جو کور از او ان جنس خود آنکه او باشد خود آفتاب نفی خورشید ازل بایست او</p>	<p>قوت حلت را چون شمشیر که خورد او روز و شبین آب و گل خوردن آن بی کله و آفت آن غذا را نه مان بدن طبع چشم از معنی او حساره است لایق هر دو اثر زاید عیسین میوه و سبزه و ریحا نهاده میفراید خوبی و حسا نهاده خون ز خورشید خوش گلگون شده کشت و کشت را بنود عمل همه طاق و طرم طاق و طرم بر امید عورت در خواری خوشند کاغذین عوا آفتاب بد کاشتم نه بر آمد نه فرد شد ذات او همه ز قر شمس باشد این سبب از که از شمس این شاه باور کند عین صنع آفتاب است ای جن که براق و تازیان و خود خرد تا که آب شور او را کور کرد که بداند نیک و بد را اگر کجاست در نه آن کور را چنان کنیم و اروی ظلمت کش استیغفل از خودی بر قومی آرد خود و آنکه می رنجد ز بود آفتاب کی بر آید این مراد او بکود</p>	<p>قوت اصلی بشر نور خداست روی زرد و پای است و دل سبک شد غذای آفتاب از نور عرش دل ز هر یاری غذای می خورد از لغای هر کسی چیزی خوردی چون قران مردوزن زاید بشر وز قران سبزه با آسمی قابل خوردن شود حساب ما بهترین رنگها سرخی بود قوت اندر فصر آید از آفتاب خلق را طاق و طرم عاریت بر امید عورت روز و خدوک مشرق خورشید بر ج غیر کون ما که و پس اند ذات و نیم شمس باشد بر سببها مطلع تو را با در کمن که آفتاب عین صنع از نفس صانع چون و آنکه کردش ما از ان دریا ناید بحر میگوید بدست دست خود نیزه کرد امنیت این نیزه که تو مان دنیا الح شمام الدین تو زود آنکه که چشم احمی بر زنده مرحودت را اگر چه آن منم اینت در دینی و او کور است آه باز آن باشد که باز آید بشاه</p>	<p>قوت جوانی مرا و اما نه است که غذای و استقامت الجبک مرحود و دیورا از نور و نوش دل ز هر علی صغالی می برد از قران هر قرین چیزی بری وز قران ننگ و آهن شد شود و نوشی بی غمی و خرمی چون بر آید از قفج کام ما و ان ز خورشید است و زومی میرسد چون قران دیو با اهل نفاق امر را طاق و طرم با هیئت کردن خود کرده اند از غم چودک آفتاب از مشرق با برودن در دو عالم آفتاب بی غنیم هم از جهل سببها قطع صبر دارم من و یما هی ذاب هیچ هست از غیر هستی چون خرد مردم آرد و بخرابی جدید تراب من ای کورتا بانی بصیر راست میگردی کوی کاهی دو تو و اروش کن کوری چشم خود ظلمت صد سال را زو بر کند جان مده تا همچنین جان میکنم اینت افتاده بد اندر قراچه باز کورت آنکه شد کم کرده راه</p>
---	---	---	--

<p>راه کم کرد او در ویران عباد خاک چیش ز دو از راه بود دور افتاد در جندان که ما باز گوید من چه در خردم به جند خویشتن کشید ای جندان که جند کشتا از حلیت میکند مینمای سیری این حلیت پست لافت از شه میزند و دست شه جنس شامت او و یا جنس وزیر اینت مایه نویسی ای نا پذیر کمترین جند از نذر مغز او جند چو خود اگر بازی مرا پاسبان من عیایات است چون بر اندر شاه در روش روشنی حلقها از نسکرتم شه برای من ز زندان یلدا کرد ای خنک جندی که در پرواز انگه باشد با چنان شایع مالک حکم نیم من طبر خزار من نیم جنس شهنشه دور از تو با د جنس تپش آمد در قوام چون فاشد ما را او ماند فرد خاک پایش شور ای این جهان ای بسا کس را که صورت داده تاب ز چشم با پست جنت</p>	<p>باز در ویران بر جندان شاه در میان جند و برشش سپرد باز آمد با کبیر و جای ما صد چنین ویران قد اگر دم جند نه مقیم میسر و م سوی وطن تاز خان و مان شمارا بر کند و الله از جمله حریصان بر رستا تا برد او ماسیله از راه هیچ باشد لایق لوزینه سیر اینت لافت خام و دام کول کبر مرو را یاری کری از شاه که دل بر بخاند کند با من جفا هر کجا که من روم شه در پی است میرم بر اوج دل چون پر تو انتظار آسان از نظر تم صد هزاران بسته از اذ کرد فهم کرد از نیک بختی راز من هر کجا افتد چو باشد غریب طبل بازم میزند شه از کنار یک دارم در تجلی نور از تو طبع را جنس آمدست آخردام پیش پای آب او کردم جو کرد تا شور تاج سدر کردن گشت قصه صورت کرد بر الله زود نزد دل در قطره خویزه صفت</p>	<p>او همه نوزت از نور رضاد بر سری جندش بر سر میزند چون سکان کوی پر خشم و صیب من نخواهم بود اینجا میروم این خراب آباد در چشم شامت خانهای با کبیر و او بر کمر او خور و از حرم طین دایم چو بس خود چه جنس شاه باشد مرغی آنچه میگوید ز کمر و فعل و فن هر که این باور کند از الهی است گفت با زار یک پرسش بکنند شه کند توره بر شیب و فرا در دل سلطان خیال من مقیم بچو ماه و آفتابی می پر م بازم و حیران شود در من هجا یکدم با جند با د ساز کرد در من آویزید تا بازان شوید هر که باشد شاه در روش داد او طبر بازن ندای اریحی نیست جنیت ز روی شکل و است جنس را چون نیست جنس شاه ما خاک شد جان و نشانی تا که نفری بد شمارا شکل من آخر این جان با بدن پور است شادی اندر کرده و غم در جگر</p>	<p>لیک کوشش کرد در سنگ صفا پرتو بال ناز غیشش میکنند اندر افتادند در دلی غریب سوی شاه شاه راجع میثوم ورنه ما را ساعد شه ناز جاست بر کند ما را بسا لوسی زد و کر دینه سپارید ای یار من بخر نس شوشش که عقل داری اندکی هست سلطان با چشم جوایی من مرغک لاغری در خور دشتی است بچ جندستان شهنشه بر کند صد هزاران خرمن از سرهای پخیال من ل سلطان مقیم پردای آسمانهای روم جند کبود تا بد اند ستر ما از دم من جند ما را باز کرد گر چه جند ایند شهنشه بازان شوند گر چو نباشد نباشد پی تو ا حق کواه من بر غم مدحی آب جنس خاک آمد در نبات ما و ما شد به راه او فنا هست بر خاکش نشان پای او نقل من رشید پیش از نقل من هیچ این جان با بدن مالک است عقل چون شعور درون مغز سر</p>
--	--	--	---

<p>این تعلقهای بی کیفیت است چون پس چو مریم جان از آن آسبیب پس جان جان چو حاصل گشت جان تایامت که کبوم نشستم چون کند تقصیر چو تن زلف</p>	<p>عقلها در دانشش چون پذیرد حامل شد از نسج و لغزب از چنین جانی شود حال جهان من ز شرح این قیامت قاصم چو کز لیکش سارب میرسد</p>	<p>جان کل جان جزو آسبیب کرد آن سبیبی که بر خشک و تر است پس جان زاید جانی دیگر ی این سخنها خود یعنی بار نیست است تکی که نتوانی نشیند</p>	<p>جان از دوری است در جیب کرد آن سبیبی که مساحت بر تر است این حشر او انا می محشری صرف نادام دم شیرین لبیت لیک سرتاپای نتوانی چشید</p>
<p>کلوخ ادا صفت نشسته از دیوار در جوی آب</p>			
<p>مانعش از آب آن دیوار بود چون خطاب یار شیرین لذیذ آب میزد بانگ یعنی بی ترا فایده اول سماع بانگ آب یا چو بانگ رعد ایام بهار چون دم رحمن بود کان این یا چو بوی یوسف خوب لطیف گر کی خشت دیوار بلند سجده آمد کندن خشت رب سجده نتوان کرد بر آب حیات هر که عاشق تر بود بر بانگ آب ای خنک اورا که او ایام پیش وان جوانی همچو باغ سبزه تر خانه معمور و شفقش بر بلند خاک شوره کرده و در زلف دست اب روان چون بالدم زیر آمده روز یک لاشه نکت و ره دراز چو آن مشغول در شت خوش سخن ره کدر یا نشن طاعت کر شد</p>	<p>از پی آب او چو ماهی زار بود است کرد آن بانگ آبش چو این فایده چه زین دن خشتی مراد کو بود مر تشنگان چون رباب باغ می آید از چندین کنار میرسد سوی محمد پی دمن میزد بر جان یعقوب نجیب است ترک در دهر و فدا کند سوجب قرنی که واسجد و ابر تایسانی زین تن خاکی نجات او کلوخ زلفت ترکند از حجاب مختم وارد کرد او ام خویش میرساند پی در یعنی بارور معتدل ارکان و بی تکلیف بند هرگز از شوره نبات خوش تر است چشم را نم آمده تازی شده کار که ویران عمر فقه ساز</p>	<p>تا که مان از خشت او خشتی در آب از صفای بانگ آب آن محتسب آتش گفت ایام او فایده است بانگ او چون بانگ اسرافیل شد یا چو بر درویش ایام زکات یا چو بوی احمد مرسل بود فایده دیگر که هر خشتی ازین پستی دیوار قربی می شود تا که این دیوار عالی کردنت بر سر دیوار هر کوشش تر او ز بانگ آب پر می تا عشق اندر ان ایام شکر قدرت بود چشمهای شهورت و قوت پیش از ان کایام پری در رسد آب زور و آب شهورت منقطع از تشنج رو چو پست سوسا پنجمای خوی بد محکم شده</p>	<p>بر سر دیوار تشنه دردمند بانگ آب آمد کبوشش چون جلا گشت خشت انداز آنجا خشتین من ازین صنعت ندارم هیچ دست مرده ازین زندگی تحویل شد یا چو بر مجلس به نام نجات کان بعضی در شفاعت مید بر کتم آیم سوی مادر معین فصل دوران وصل من بود مانع این سرفرو آورد دست زود تر بر می کند خشت و در نشود پیکار جز بانگ ملن صحت و زور دل و قوت بود سبز میگرد زمین تن بد آن کردت بد و کجس من مد او ز خویش و دیگران نامنفع رفقه نطق و طعم و دذنا کار قوت بر کندن آن کم شده در میان ده نشاند او فار بن بن کفشدش کن آنرا کند</p>
<p>منه بودن و الی ان مرد را که آن غار بن را که نشاند بر سر راه بر کن</p>			



<p>هر دمی آن خابن آرزو شدی چون بگرد عالم بدو گفت این کن گفت روزی عالمش ای دعه که تو که سیکوئی که فرد این بدان خابن در وقت و بر فاستن او جوانتر میشود تو پسته بار تا از خون خود خسته شدی غافل باری ز زخم خود نه یا بخلین وصل کن این خارا تو شال و وزی او نمون است که برشس بگذرین ای شاه زود فاد صد نور باشد روز عدل چشمه آن رحمت هر نمون است ز آب آتش زان که زان میشود آب نوز او چو بر آتش حله بعلازان چیزی که کاری برده اندین تقریر بودیم ای جور گرم در پنج درخت تن فاد این دور و زک را که زود خسته تا نمر دست این چراغ با که پندین بشنو که تن پند تو بیت ترک شهوتها و لذتها خاست عود الوتمی است این ترک هوا یوسف حسنی وین عالم چو چاه صمدت کین بدن او بختند</p>	<p>بای خلق از زخم آن پر خوشدی گفت آری بر گنم و زیش من پیش آمد کار ما و پس مغر که بر روزی که می آید زمان خار کن در پیری و در گاستن زود باشش روز کار خود مبر حسن بداری سخت بی حس آمدی تو عذاب خویش و هر پکانه وصل کن بانار نور یار را گشتن آتش نمون ممکن است پین که نورت سوز نام را بود کان ز قهر این خسته شد این فضل آب حیوان روح پاک محنت است کالتشش از آب ویران می شود جک جک از آتش بر آید بر جبه لاله و نسین و سیسند و هر که خست ننگ است مثل دور بایدش بر کند و در آتش نهاد پرافشانی کن از راه جو د همین قیلس ساز و روغن زود کهنه پرون کن کرت میل نیست هر که در شهوت فرو شد بر گاستن بر کشد این شاخ جان را بر سا دین کسن صیبت بر امر آله خصل و رحمت را هم آینه خند</p>	<p>جامه های حسیق بد بریدی ز خار مدتی رز او فرد او عده داد گفت الایام یا عم پنهان آن درخت بد جوانتر میشود خابن بر روز و هر دم سبزه خابن دان هر کی خوی بدت که ز خست کشتن دیگر کان یا تیر بگیر و مردان بز ن تا که نورا و کشتن نار ترا مصطفی منم بود از کفب حیم بس طاک نار نور نمون است که صیخو ای تو دفع شتر نار پس که زانت فضل تو از و حسن و فکر تو همه از آتش است چون کند جک جک تو کوبن ک باز تقا میردیم از راه است سئل بیکه کشت وقت کشت همین وین ای راه و پگاه شد این قدر تخمی که ماندست باز همین کوفردا که فردا ما که شست لب بینه و گفت پر ز بر کشا این سخا نیفت از سر و بهشت تا برد شاخ صفای خوب کیش یوسف اندر رسن در زن دوست آب پنی عالم جان جدید</p>	<p>بای درویشان بختی زار زار شد درخت خارا و حکم بناد گفت عمر لا تا مل و میت دین کننده پرو مضطر میشود خار کن هر روز زار و خشکه بار تا در پای خارا آخر ذمت که ز خلق زشت دوست آن رسان تو علی و این در خیس بر کن وصل او گلشن کند خارا ترا کو نمون لاله که کرد ز سپم تا که پی ضد دفع ضد لایکن است آب رحمت بر دل آتش کار تا که تو از آتش او آب جو حسن شیخ و فکر او نور خوش است تا شود این دوزخ لغت فرود باز کرد ای خواج راه با کجاست جبر سیه روی و فصل زشت نه آفتاب عمر سوی چاه شد تا بر وید زین دو دم عمر در از تا بکلی کند الایام کشت بخل تن بگذار و پیش او رسنا وای او که گفت چنین شاخ بهشت مرتا بالا کشان تا اصل خویش از رسن غافل شو بیکه شدت عالم بس آشکار تا پدید</p>
--	--	--	--

این جهان نیست چون ستاره
 این که بر کاست پیکارت و پوست
 چشم خاکی در آنجا که افتد نظر
 چشم حس است و نور حق سواد
 چشم اسب از چشم شه و مهر بود
 نور حق بر نور حس را کب شود
 سوی حی رو که نورش را کب است
 نور حس می کشد سوی تری
 یک پدایت آن را کب بود
 چونکه نور حس بی می از چشم
 آنجا که چون خس بدست باغب
 که پیش می برد کاهی بسیار
 تیر بر آن پن و ناپیدا کان
 ماریت اذیت گفت حق
 بوسه زن بر تیر و پیش شاه بر
 ما شماریم این چنین دایمی گریست
 ساعتی کافر کند صدیق را
 زانکه در راست و در نهن بی است
 چونکه مخلص کشت مخلص با نیت
 هیچ انگری در کوره نشد
 چون ز خود رستی همه برانند
 مهر موش خاکی آنقدر است
 این صدادر که ده لها بانگ گیت
 هست که کلاه استنای کند
 چون مذ که آن لطف پرونی شود

و آنجهان است بس پنهان شده
 و آنکه پنهانست اصل و منراوت
 با وین حسی بود نوعی دگر
 پی سواره اسب خود ناید بار
 چشم او بی چشم شه مضطر بود
 آنکی جان سوی حق راغب شود
 حق آن نورینکو صاحب است
 نور حقش میرد سوی علی
 جز با نثار و بخت زنگو
 چون چینی نور آن دینی ز چشم
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 که گفتش کند کامیش غار
 جانها پیدا پنهان جان جان
 کار حق بر کار ما دارد سبق
 تیر خون آلود از خونست تر
 کوی چو کاینم چو کافی کجاست
 ساعتی زاهد کند ز ندیق را
 آن رسد که در امان از دست
 در مقام امن رفت و پر دست
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 چون ز خود فانی شدی سلطان
 باز آن نقش کلین خاکی گیت
 که پست از بلک این که گریست
 هست که کلاه از صد تایی کند
 آینه چشم ما خون می شود

خاک بر بادست و بازی میکند
 خاک همچون آبی در دست باد
 اسب داند اسب کرمست بار
 پس اسب کن اسب را از خودی
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 اسب بی را کب چه داند سر
 نور حس را نور حق زمین بود
 زانکه محوسات دو هر عالمی است
 نور حس که غلیظ است و کران
 نور حس این غلیظی محقق است
 که بلندش می کند کامیش است
 دست پنهان و قلمین خط کار
 تیر را مشک که این پیرش است
 چشم خود بشکن تو شکن تیر را
 آنچه پیدا عاجز و پست و زبون
 می دردی دوزد این جفاط کو
 زانکه مخلص در خطر باشد دام
 آینه خالص کشت او مخلص است
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 پخته که روز غیر دور شود
 دل بدست او چو موم نرم رام
 حاکی اندیشه آن زر که است
 هر کجا هست او حکیم است
 نیز باید که از آن آواز و قال
 زان شرف شاه هیاون نعل بود

ز نانی پرده سازی می کند
 در او ان عالی و عالی نژاد
 هم سواری و اند احوال سواد
 ورته پیش شاه باشد اسب در
 هر کجا خوانی نکوید نه چرا
 شاه باید که اند شاه راه
 سعی نور علی نور این بود
 نور حق در یاد حس چون ششمی است
 هست پنهان در سواد و دیدگان
 چون خفی نبود ضیائی کان صفت
 که دستش می کند کاهی بگت
 اسب در جوان و ناپیدا سوار
 نیست پرتاوی ز شفت گوی
 چشم خشت خون شمارد شیر را
 آنچه ناپیدا چنان تند و خرن
 می دردی و زو این نقاط کو
 تا خود خالص نکرد او تمام
 مرغ را که کشته است او مقصود است
 هیچ نانی کندم و خرمن نشد
 رو چو بران محقق نور شود
 مهر او که سنگ سازد کلاه نام
 سلسله هر حلقه اندر و یک است
 بانگ او زین کوه دل خلی مباد
 صد هزار چشم حیره آب زلال
 که هر سه طور سینا نعل بود

دشودم

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت
 دوستان قصه ذوالنون شدند
 و در دور از عقل چون درایی
 او ز شرها اندر خانه شد
 که به بندم می ختی و ز ساز گاه
 تا زخم لخت گاه خوش شوم
 گشته بر جبت و بخت لسان
 چونکه گشته کرد این جسم کران
 و نماید خویسان دیوار
 گاه نفس خویش را ز دست کش
 این سخن را مقطع و پایان مجز
 با او بگفتند از دوستان
 و در سخن کی رسد در آفتاب
 مرعجا زانشاید دور کرد
 راز را اندر میان آورده شها
 راز را از دوستان پنهان
 بخش آغاید و شام از گزاف
 قوه خندید و جنانید سر
 کی کران گیرد ز رخ دوست
 بی نشان گستی باشد خوشی
 دوست همچون زربلانی است
 خواجه اش میداشتی در کارش
 گفت شایب شیخ را اندر سخن
 من دو بنده دارم و ایشان
 شاه آن دن کند شایب خست

نید بر پادست بر سر ز اققا
 سوی زندان و دران برانی زدند
 تا جنون باشد مغز سنبرای او
 او ز تنک عاقل او یوانه شد
 بر سر دشتیم بزین این را جا
 همچو گشته گاه موسی کش شو
 و نمود او زمره خوچو ار را
 زنده کرده هستی اسرار و
 و نماید دام خدعه ر یور

دوستان از هر طرف بنهاده
 کین مکر قاصد کند با حکمتی است
 حاش بعد از کمال و جاه او
 او ز طار عقل کند تن پر است
 تا ز زخم لخت من بایم جیات
 زنده شد لشته ز زخم دم گاه
 گفت روشن کین جماعت گشته
 جان او چند بهشت و مار را
 گاه کشتن است از شرط طریق

رجوع بکلیت ذوالنون مصری رحمت الله علیه

حال ذوالنون با مریدین با گوی
 بهر پیشش آمدیم اینجا بجان
 چونش عقاشک از غراب
 یا بر پوش و دخل مغرور کرد
 رد کن در بر پنهانی هما
 در میان نه راز و قصد جان کن
 گفت او دیوانه گانه ز می وقت
 گفت با درویش این یاران کن
 ریخ مغرور دوستی از او دوست

چون رسیدن فقر زدین
 چونی از برای عقلی ذوالنون
 و امیر از میان کن این سخن
 راز را اندر میان نه با محب
 با محب و صادق و درخت هم
 چونکه ذوالنون این سخن را نشناخت
 بر جمید دنگ پران کرده چوب
 دوستان این کو نشان دوستان
 ریخ بر خود گیر کرد دوستی

امتحان خواجه زبر کے لقمان

ز رخالص در دل آتش خور
 بهترش دیدی ز فرزند ان
 گزمن از بخشش تو چیزی نخوا
 دان دور تو حاکمانند امیر
 بی مه و خورشید زرش با غمت

نی که لقمان را که بنده پاک بود
 ز آنکه لقمان کرد چه بنده زاده بود
 گفت ایشه شرم ناید مر ترا
 گفت شده آن دو چنان این گشت
 سخن آن دارو که مخزن عار او

سوی زندان بهر پیشش نزد او
 او درین راه مستد او ایست
 گاه بر بیماری پر شده ماه او
 قاصد از قست و دیوانه شد
 چون قیبل از گاه موسی ای نقا
 همچو مس از کیمیا شد زر گاه
 تخم این آشوب ایشان گشته
 باز داند جمله اسیر ار را
 تا شود از زخم و دشمن جان مضیق
 تا شود روحی خفی زنده بهش
 بانک بر زده می کیانید انقوع
 این چه بهانست بر عقلت سخن
 ما همچانیم با ما این کن کن
 ای که بجز علم عقلی استحب
 در دو عالم دل بتو در بسته ایم
 جز طریقت امتحان مخلص شد
 جمله کان بگریخته از بیم کوب
 دوستان را ریخ باشد همچو جان
 رو کردن کرد تو نیکو خویسته
 در بلا و آفت رحمت کشی
 روز و شب در بندگی چالاک بود
 خواجه بود از هر آزاده بود
 گاه چنین کسی مر ازین بر ترا
 گفت کن یک چشم و دیگر بهشت
 هستی آن دار که با هستی خست

<p>خواجہ نعمان بطاهر خواجه و ش مرسا با از اسفاره نام شد یک گره را ظاهر سالوس زید در رود در قلب او از راه عقل در درون دل در آید چون خیال انگه و لغت کشت بر اسرار هر در کف داود کا این کشت موم چون رود خواجه بجای نماند در پیش چون بندگان در ره تو درستی کن مراد شام ده خواجگان این بندگیها کرده اند دین فلامان جو بر عکس آن پس از ان عالم دین عالم چنان رازمید است خوش میراند خ ز آنکه لغت از امر این بود تا کار پنهان کن تو را چشمان خ میدهند آفرین برد زخم مند چون به فکری که دل خوابی سپرد هر چه اندیشی و تحصیل کنی چونکه چیزی فوت خواهد شد در آید چونکه قدرت را که داری کنی هر طعانی که دریدی بوی تا که نعمان دست سوسی آن بر در بخوردی بی دل و بی اشتها گفت خواجه با غلامی کامی فلامان</p>	<p>در حقیقت بنده نعمان خواجه نام و تنگی عقل نشان را نام شد نور باید تا شود جاسوس زید نقد او بیند نباشد بند نقل پیش او مکشوف باشد حال تر مخلوقات چه بود پیش او موم چه بود در کف او ای ظلم در غلام خویش پوشاند لباس تا باید زد کسی آ که شود مر مر تو بیسج تو قیری دم تا کان آید که ایشان بنده اند خوشتین نموده میرعتل و جان تبعیتها هست بر عکس اینان از برای مصلحت آن راهبر کس نداند سیران شیرفتا تا بود کارت سلیم از چشم بند تا که پیکان از قش بیرون کنند از تو چیزی در نهان خواهند برد میدر آید دزد از آنسو کایمی ترک کمتر گوی و بهتر ایاب حرص و غفلت را برود دیوان</p>	<p>در جهان باز کونند زین می است یک گره را خود معرفت جامه است نور باید پاک از تقلید و غول بندگان خاص علام الغیوب در تن کج شک چه بود برک و ساق ای که بر افلاک رفتارش بود بو نعمان بنده شکلی خواجه او پر شد جاهای آنظلام گوید این بنده تو در بر صدر ترک خدمت خدمت تو دادم چشم پر بودند سر از خواجه کی آید از خواجه ره افکنده کی خواجہ نعمان ازین حال نهان مرور آزاد کردی از سخت چشمی که سر زد پنهان کنی خویش تسلیم کن بردار مرز وقت مرگ از بیخ لور امیدند پس بدان مشغول شوگان بگرا بار بازگان چه در آب لوقند نقد ایماز اطاعت گوش دار خواجہ نعمان چه لغت از شناخت</p>	<p>در نظرشان گوهر کم از کسی است در قبا گویند که از عامه است تا شناسد مرد را بی فعل و قول در جهان جان چو اسب القلوب که شود پوشیده آن بر عقل باز بر زمین رفتن چه دشوارش بود بندگی بر ظاهرش دیا چه مر غلام خویش را سازد امام من بگیرم لغت چون بنده کنین تا بفریب تخم حلیت کاشتم کار را کرده اند آما کی ناید از بنده بغیر بندگی بود واقف دیده بود از تو کی لیک خوشنوی لغت از بخت اینجیب که سر ز خود پنهان کن و آنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد او بدان مشغول شد جان میرند تا ز تو چیزی بردگان که هست دست اندر کاله بهتر ز غذا تا ز روی حق کردی شمار بنده بود او را با دی عشق با کس سوسی نعمان فرستادی بی هر طعانی که خوردی ریختی گفت رو فرزند لغت از آنجوان خواجہ پس گرفت یکنی بست</p>
<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>	<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>	<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>	<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>



<p>چون برید و دلور یک برین اندک چسب گفت اور این خورد چون بخورد از طعشش آتش نوش چون کردی تو چنین در چون نیاید روی بکلیت جبین شرم آید که یکی تلخ از گفت که زینک نمی کنم فریاد و داد از محبت تلخا شیرین شود از محبت خار را گل می شود از محبت حزن شادی می شود از محبت مرده زنده میکنند دانش ناقص کجا این عشق زاهد دانش نقص نداند فرق را زانکه ناقص تن بود مرحوم هم زانکه تکمیل خرد با دور نیست بود نقصان بدن آنکه شرح بهن خندد بر که میخندد بگر برین را خود بخطف الا بصارت آن هر صی عاقبت تا بدن است عقل که مغلوب نفسش نشد آن نظر که نکرد این خورد تا که خوخت زاید از ذات شاکل ایرا کن تا نیایم در کلام جان ابراهیم باید تا نبود چون خلیل از آسمان پستی</p>	<p>همچو شکر خوردش چون انگبین تا چه شیرین خورده است این کبریم هم زبان کرد با لب هم حل مرغت طعنت چون انکاشتی این بود که مرا خدایست بس کن باعنی می تو شرم ای تو صاحب معرفت خاک صوره بر سر اجرام باد از محبت مستها زربین شود در محبت سر که با نمل می شود در محبت غول با دی میشود در محبت شاه بنده میکنند عشق زاید ناقص ابر جواد لاجرم خورشید داند برق را نیست مر مرحوم لاین ملعون زخم لیک تکمیل بدن مقدم نیست درین که ما علی الاعلی حرج بر کسی که دل بند بر زانو نور باقی را همه البصار دان بردن بر عقل خود خندید نیست مشتری با تامل بنده نفس شد او ز نحسی می معدی نقبند لذت ذات الیمین بر جی الراجا باید دستور تا کبریم تمام بنید اندر بار فرود برین شود که روگ لاحتب الا کلین</p>	<p>از خوشی که خورد و داد او را دویم او چنین خوش میخورد که زود ساعتی بخورد شد از تلخی آن این چه صبر است این صبروی از چه گفت من از دست نمیشد بخش چون همه اجرام از انعام تو لذت دست شکر بخشند از محبت درد با صافی شود از محبت بار نوری می شود از محبت خیش نوشی میشود این محبت هم نتیجه آشت بر جادوی رنگ مطلق جود چونکه ملعون خوانند ناقص را نقص عقلست آنکه بد بخورست کفر فرعونی هر که بر عنیبند برق آغل باشد و بس بی درقا نور ای حرج را بریده لیست بر کف دریا قوس را از اندن عاقبت بین است عقل از عاقبت هم در آن نحسی کجبدان این نظر زمان همی کرده اندت حالی بجای تا دور باشی که مرغ یک پرو و نه آن خواهی نه این قران پای پای بر روی برناه و نور این جهان تن غلط اند از شکر</p>	<p>تا رسید آن که چنانا بعد طبعها ششستهی دلغمه چو بعد از آن گفتش که ای جان چو یا که پیش تو این جانست حدوست خورده ام چند آنکه از شرم دور رسته اند غرق دانه دام تو اندرین بطنج تلخی کی گذاشت در محبت درد با شافی شود در محبت دیو جوری می شود در محبت شیر موشی میشود کی گزافه بر چنین تخی منشست از صغیری با بانک محبوری شنید بود در تاویل نقصان عقول موجب لعنت سزای دور نیست جمله از نقصان عقل آید بد آغل از باقی ندانی بی صفا آنکه لا شرقی و لا غربی کیست نامه در نور برقی خواندن نفس باشد کوزه بیند عاقبت در کس که کرد نخست در کمر ضد بنده پیدانگان در استقامت عاجز آید از پریدن ای سر کس چه داند آثار مقصد کجا تا با با چه عطفه سپید خبر مراد اگر ز شهرت باز شد</p>
---	---	--	--

قصه شاه و امیران و عهد
 دور ماند از جر جر آرزو کلام
 آن درختی را که تلخ و رو بود
 گان درختان نهایت صیبت بر
 چشم آفرین به بست از جنت
 از حسد جو شان و کف میرختند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود
 در تماشای دل بد کوه بران
 پادشاهی بس عظیم بکران
 بحسب شاکردی که با استاد خویش
 چشم او بنظر نبور الله شده
 پرده می خندد بر و با صد دان
 خود را استا کمیر این کسل
 بس دل من کار گاه بخت بست
 آن روزی که بنید فکر تو
 او نمی خندد ز ذوق داشت
 گردیدی با تو در اخده رضا
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 چون که برک روح خود زرد و سیاه
 آن عطار در در و درها جان ما
 سرخ و سبز افتاد نسج ز بهار
 رحمت صد تو بران بقیس باو
 به بد نامه بیاورد و نشان
 جسم به دید و جان عنقا شرد
 کافران دیدند احمد را بشر

قصه حسد ان چشم بران غلام خاص سلطان

با بیکشت و کرد از تمام
 وان درختی که کیش مفصود بود
 که چه یکسانند این دم در نظر
 چشم آفرین کشتا دندار سبق
 در نهانی مگر می انکجستند
 بیخ او در عصمت الله بود
 میزدی خنک بران کوز کبریا
 در نقاعی کی نکجده ای خزان
 هم سری آغاز و آمد به پیش
 پرده ای جهل را بر هم زده
 هر دانی کشته اشکافی بدان
 بهیچ خود شاگرد گیر و کردل
 چه اشکنی این کار گاه مادر است
 دل کواهی می دهد زمین کز تو
 او می خندد بران اسکالشت
 صد هزاران کاشکفتی مرترا
 در هم آمیزد شکوفه سبزه زار
 می بینی چون ندانی چشم شاه
 وان سفیدان سیه میزان ما
 چون خط قوس قرخ در اعتنا

قصه عظیم سلیمان در دل طبعی از صورت صغیر پدید

ز سلیمان چند حرفی با بیان
 حس چو کفی دید و دل در آتش دید
 چون ندیدند از وی انشق القمر
 خواند او این نظریهای با سحر
 عقل با حس زین طلسمات بود
 پاک زن در دیده حس چنین شد

بر غلام خاص و سلطان خرد
 چون درختی را اندازد درخت
 چون به بندش ان چشم عاقبت
 از نهایت از سخت آگاه شد
 تلخ گوهر شور بختان بوده اند
 بیخ او را از زمانه برکنند
 بهیچ بود کبر ربانی تن زده
 تا که شه را در نقاعی در کنند
 آنرا این تدبیر از و آموختند
 پیش او یکسان بود او نهان
 پرده بندد به پیش ان حکیم
 ای کم از کت نیست امیر و خان
 بی منت آنی نمی کرد روان
 بی قلب از قلب باشد روزنه
 هر چه کونی خندد و کوبد نمر
 کاسه زن کوزه بخور اینک سوز
 افتابی وان که آمد در محل
 افکندند اندر جهان مینوا
 میکند رو با سیه همچون کتاب
 تا رهند ارواح از سودا و عجز
 تا یابی از معانی حقه
 که خدایش عقل صد مرده بد
 با عمارت نکرید اندر رسول
 چون محمد با ابرو جلان بچنگ
 دیده در چشم عقلست و کیش

<p>دید جسمی را بعد از عملی خزانید خواهد فردا و عالی پیش او قطره که بجز وحدت نه سفیر خاک آدم چونکه شد چالاک حقا خاک از دردی نشیند زیر آب گر کند سفلی هوا و نار را و زمین و آب را علوی کند گر هوا و نار را سفلی کند آتش را گفت در بلیس شود چار طبع و علت اولی منم عادت خود را بگردانم بوقت گویم را گویم سبک شو چه چشم چشمه خورشید را سازیم خشک مقبری میخواند از روی کتاب آب را در غور پنهان کنم آب را در چشمه که آرد در چونکه بشنید آیت او از ناپسند شب بخت و دید او یک شرف روز گشت چشم خود را کورید لیک استقامت در دست نیست از نیاز اعتقاد آن غلیس دل سنجی همچو روی سنگ یا بد رویره مقوس از رسول هر دلی را سجد هم در دست می باید آب دانی توبه را</p>	<p>بت برشش خواند و خندانش خواند اومنی بنید ز کنجی خبر نشود بخت بجز آن قطره را با نسیب پیش خاکش سر بنده افلاک حق خاک مین گز عرش بگذشت از شب ورز گل او بگذراند خار را راه کرد و نر ایام طوی کند تیره کی و دردی و ثقلی کند زیر هفتم خاک با تلبیس شود در تصرف دایمان با قیم این عبا را ز پیش نشنا ز وقت چرخ را گویم فرود و پیش چشم چشمه خون را بغن سازیم خشک</p>	<p>ز آنکه او گفت دید و دریا را ندید دره زان آفتاب آرد پیام گر کف خاکی شود چالاک او السهام شغقت آخر از چه بود آن لطافت پس این کتاب نیست حاکم است او فیصل القداش نیست کس را ز بهره تا گوید بس یقین شد که لغوی نشنا آدمی خاکی بر تو بر سها کار من بی غلقت و مستقیم بجز را گویم که بین پر نار شود گویم ای خورشید مقرون شو با آفتاب و در وجود و کاویا</p>	<p>ز آنکه حال دید و حس را ندید آفتاب آن ذره را کرد و غلام پیش خاکش سر بنده افلاک او از بی چشمی که خاکی گشت جز عطای مبدع و باب نیست کو زمین در و انگیزد دور بس جگر کا ندرین ره که گشت خاکی را گفت پر ابر کشتا ای پلیس آتشی رو تا اثری نیست تقدیرم بعلت ای سقیم گویم آتش را که دو کلزار شود هر دور را سازم چو دو ابر سیاه یوغ بر کردن به بند و شان ما و کم غور از چشمه بندم آب چشمه خشک و خشکستان کنم میگذشت از سوی کتب کتاب آب را گویم از پستی ز بر با تیر نوری بر آرز صادقی نور رفته از گرم ظاهر شدی راه توبه بر دل او بسته بود مس کند ز در او صلی را بنزد هر گشتن خاک سازد کوه را خاک را قابل کند سنگ و حصا که کنم توبه بر آیم در پناه واجب آید بر سبق این شیره را</p>
<p>انکار کردن فلسفی برشان که آن اصبح ما حکم غور امن با یکم بماء معین</p>	<p>خرمن بیشن با فضل و خطر گفت آریم آب را با با کلند ز دلبانچه هر دو چشمش کور کرد نور فایض از دو چشمش ناپید ذوق توبه نقل هر مرتب نیست گشت ممکن امر صعب و سهل چون شگافه توبه از ابر گشت سنگ لاضی مرزعی شد با اصل مزد رحمت قسم هر مرتب نیست شرط شد برق سبحانی توبه را</p>	<p>فلسفی منطقی مستهیا ما بر خمیل و تیزی تبر گفت زین دو چشمه چشمی اشقی گر بنا لیدی و مستغفر شدی زشتی اعمال و شومی حجود همچنین بر عکس آن انکار مرد چون شعیبی که که تا اواز دعا که ربای مسخ آمد این دعا بین بشتی آن کین جرم گناه آتش و آبی بیاید میره را</p>	<p>انکار کردن فلسفی برشان که آن اصبح ما حکم غور امن با یکم بماء معین فلسفی منطقی مستهیا ما بر خمیل و تیزی تبر گفت زین دو چشمه چشمی اشقی گر بنا لیدی و مستغفر شدی زشتی اعمال و شومی حجود همچنین بر عکس آن انکار مرد چون شعیبی که که تا اواز دعا که ربای مسخ آمد این دعا بین بشتی آن کین جرم گناه آتش و آبی بیاید میره را</p>

تا نباشد برق دل را برود چشم
کی برود سبزه ذوق وصال
کی چناری کف گشاید در دعا
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان
از کجا آورده اند آن حلما
آن شود شاه از نشان کود شاه
آن شناسد بوی می کوی بخورد
تو به بینی خواب در یک خوش لقا
یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی آنکه این خواب رسوا
دم مزن سر روز ازین ای نیک
تا سه شب خامش کن از نیک
این نشان آن بودگان ملک و جا
آنکه بی آن روز تو تاریک شد
دختر دادی و جواب درنگ در
زینچین بچار که با صد هزار
چشم کرده این کرده بر چپ در آ
میدوی در کوی بازار و سر
گوش خیرست لیکن خیر من
بنگری در روی هر مردی سوار
دولتت پانیده باد ای سوار
ناگهان آمد سواری نیجنت
او چه می بیند در این سواریست
هر زمان کنوی نشانی میرسد

کی نشیند آتش تهدید و چشم
کی بکشد چشمها ز آب نلال
کی درختی سرفشان در هوا
کی گل از کب بر آرد ز برود
لک چه باشد لک تست ای مستان
من رجم من کریم کلمسا
چون ندید او را نباشد قبا
چون بخورد او می چه داند بوی
گود در عده نشان مر ترا
یک نشانی که ترا گیرد کنار
چون شود خرد آنکری پیش کس
کاین سکوت است مقصود تو
این نشان باشد که بجی ایدت
که همی جوی پیای از آله
همچو دو کی کردنت با یک شد
سرفدا کردی و گشتی همچو مور
توی عشاقست و ناید در سار
کاین نشان آن هلاکتها گجا
چون کسی گویم کند که ساله را
کس نشاید که بداند غیر من
گویدت منکر مراد یوان وار
رحم کن بر عاشقان معذور
بس گرفت اندر کنارت بیخنت
او نداند کاین نشان وصل کست
شخص را جانی بجانی میرسد

تا نباشد کردی ابرار مطهر
کی گلستان از گوید با چمن
کی شکوفه آستین بر شار
کی بیاید طبل و کل بر کند
کی نماید خاک اسرار ضمیر
آن لطافتها نشان شاه است
روح انکس که بنکام است
زانکه حکمت همچو ناله ضاله است
که مراد تو شود انیک نشان
یک نشانی که بخند پیش تو
زان نشان با و الی شیخی بگفت
پین میا در این نشان از این بگفت
این نشانها که دیت همچو شکر
آنکه میگردی بشبهای دراز
زانکه دادی هر چه داری در کت
چند در آتش نشستی همچو عود
چونکه شب این خواب دیدی
بر متناک میلری که وای
خواج خیرست این دو اوجیت
گر بگویم یک نشانی فوت شد
گوش من حاجی کم کرده ام
چون طلب کردی بجد آنظر
ترشدی بهوش افتادی نطق
این نشان در حق او باشد کوش
ماهی بچاره را پیش آید آب

تا نباشد خنده برق ای سپر
کی بغشه عهد بندد با من
برقشاندن کیر و انام بهار
کی چو طالب ناخته گو گو کند
کی شود چون آسمان بتان سیر
آن نشان پای مرد طایست
دید رب خویش شد خوش دست
همچو دلاله شهنزاده است
که پیش آید تر افرو ا فلان
یک نشان که دست بند پیش تو
که نیانی تا سه روز اصلا بگفت
دین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی در ک
و آنکه میسوزی سحر که در نیاز
چون زکات پاکبازان رخشا
چند پیش تیغ رفی همچو خود
از امیدش روز تو فیروز شد
گرد و روز و نشانی بجای
کم شده اینجا که داری کسیت
چون نشان شد فوت و کسیت
رو بگشت و جوی او آورده ام
جد خطا نکند چنین که خبر
بجز کفایت اینت سالوس نفا
ان در کرای نشان آید بد
این نشانها کت نیت هکتاب

بس نشانیها که اندر ایست
 دوره مارا کی تواند گس
 هر شمار اندر نیاید لیک من
 لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
 طالع انگس که باشد مشتری
 که گویم آن زحل استاره را
 که کوکب در سپهر بیکران
 جنبش اختر نیاید جز عقیم
 گفت اگر چه با کم از ذکر شما
 ذکر جهان خیال ناقص است
 وید موسی یک شبانی را بر راه
 تو کجائی تا شوم من چاکرت
 در ترا پاری آید به پیش
 ای خدای من فدایت جانم
 هم غیر و ناخسای روغن
 دست کت بوسم با کم پاکت
 زین خط بیورده میگفت آن
 گفت موسی ای خیره سر شد
 کند کفر تو جهانرا کند کرد
 گریه بندی زین سخن تو خلق را
 گریه دانی که نیردان و دور است
 یا که میگویی تو با این هم و حال
 از برای بنده است این گفتگو
 آنکه بی بیع و بی بیع شده است
 که تو مردی را بخوانی فاطمه

خاص او جازا بود کواشناس
 خاصه ان کو عشق دل زوی
 می شمارم هر شد معتمن
 شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر
 شاد کردد از نشاط سروری
 آتشش نوز و مران بچاره را
 در می بی نام ماندنی نشان
 بر نزار و حسنه که لطف آن
 نیست لایق مر مر تصویر را
 وصف شایسته از آنها فاطمه است

این سخن ناقص باشد و بیقرار
 می شمارم بر کهای باغ را
 نخس کیوان یا که سعد مشتری
 تا شود معلوم آثار قضا
 و آنکه را طالع زحل از هر شور
 بس کن ای بیورده آزان آفتاب
 آنچه دارد بر آن مشغول شو
 او که روانه شاه آد سوره داد
 لیک هرگز هست تصویر خیال
 شاه را که بد کسی حواله نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شایسته

چاقرت دوزم کنم شانه سرت
 من ترا غمخوار باشم همچو خویش
 جمله فرزندان و خان برمان من
 غمخوای چون غزات نازین
 وقت خواب آید بر درم جا کیت
 گفت موسی با کیت ای سلطان
 خود مسلمان نشده کافر شدی
 کفر تو دیبای دین رازنده کرد
 آتشی آید بسوزد خلق را
 ترا از ستاخی ترا چون باور است
 چشم و حاجب در صفات تو
 آنکه حق گفت او نیست منم خود تو
 در حق آن بنده این هم بنده است
 اگر چیک جنس اند مردوزن

جامه ات شویم تشبیهات کنم
 تو کجائی تا که خدمتها کنم
 گردانم خانه تو من در ام
 سازم و آرام پیشیت صبح شام
 ای خدای تو همه بنزای من
 گفت با انگس که ما را آفرید
 این چه آزار است چه کفر است
 چاقرت و پانابه لایق مرتست
 آتشی که نام دست این دیوید
 دوستی بخورد خود دشمنی است
 شیر او نوشد که در لشو نماست
 آنکه گفت اتی مرضت لم تقدر
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 قصه خون تو کند ناممكن است

دل ندارم بی و لم معذور دارم
 می شمارم بانگ کبک در باغ را
 آید اندر جهر که چه بشتری
 شمه مر ابل سعد و نخس را
 احتیاطش لازم آید در امور
 آتشی باید بیکاره سبب
 و زد که گفتار با مغز دل شو
 وید اندر مارا را نوز و داد
 در نیاید ذات ما را پیشال
 این چه هست این کراگاه نیست
 او همی گفت ای کریم دای اله
 شیطیت آورم ای محشم
 جامه ات را دوزم و بنجیه زخم
 شیر و روغن آرمست هر صبح شام
 از من آوردن ز تو خوردن طعام
 ای بیادت می هی و بیبهای کن
 بین زمین و جرج از و آمد پدید
 بنده اندر دمان خود فشا ر
 قنای را چنین با کی سزا است
 جان سیکشته روان مردوست
 حق تعالی زین چنین خدمت
 باریق لود شود که او محتاج است
 من شدم رنجور ادتها نشد
 دل میراند سید اردور ق
 هر چه خوش خود علم و ساکن است

<p>در حق باکی حق نداشت هر چه مولود است ازین سوی وز پیشانی تو جانم سوختی سر نهاد اندر بیابانی و رفت</p>	<p>دست و پا در حق نداشت هر چه جسم آمد ولادت و صفت گفت ای موسی دانهم درختی</p>	<p>مرور کونی بود زخم نشان والد مولود را او خلق است حادث است و محمدی خواجه</p>	<p>عاطف دست در حق زمان لم یلد لم یولد اورا لایق است در آنکه از کون و فساد است همین بیاورد برید و آبی کرد گفت</p>
<p>عتاب حق سبحانه با موسی علیه السلام برای آن شبان</p>			
<p>تو برای وصل کردن آمدی هر کسی را سیرتی نهاده ایم در حق او نور در حق تو نماند تا بری از باک و نایابی همه بند یاز اصطلاح بند مدح تا زبانه است بکرم و قال گر آنکه دل جوهر بود گفتن عرض آتش از عشق در جان بر فروز عاشق از هر نفس سوز نیست خون شهید از آب او شیر است تو در مرستان تلاوتی مجرب علل زاکر مهر نبود باک نیست بر دل موسی سخنها ریختند</p>	<p>بنده ما را زما کردی جدا الغرض الشبانی عنده الطلاق در حق او شهید و در حق تو مسلم در حق او خوب و در حق تو درد بلکه تا بر بندگان جودی کنم پاک هم ایشان شوند در قستان گر چه گفت لفظ ناخاضع بود سوز خوام سوز زبان سوز ساز سوخه جان در روانان دیگرند گر بود پر خون شهید او را مشو چه غم از خواص را پا چیده نیست عاشق از املت و مذنب خدا بر ازای گفتگان ناید گفت</p>	<p>و حی آمدن به موسی علیه السلام در عذر آن شبان در کجیم عقلمارا بر کند لاجرم کوتاه کردم من زبان بر نشان پای آن سرشته راند لیقدم چون رخ زبالا نشیب گاه بر خالی نوشته حال خود عاقبت دریافت اورا و دید مفرغین است و رفت نوز جان</p>	<p>در حق آمد موسی از خدا تا توانی پامنه اندر سندان در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او نیک و در حق تو بد من کردم امر تا سودی کنم من کردم پاک از تسبیح شان تا نظر عظیم اگر خاشع بود چند ازین الفاظ و اخبار و مجاز گویی آداب دلمان دیگرند در خطا کویده اخلاقی کوه در درون کعبه رسم قبله نیست گفت عشق از همه دنیا جداست بعد از آن در سر موسی حق چند سخن و گشت و چند آمد بخود بعد ازین که شرح کویم البیت در کویم شرحهای معتبر چونکه موسی این عتاب از حق شنید کلام پای مردم شنیده خود گاه چون موعی بر افرازان علم گاه حیران ایستاده که دوران سج آدان و ترتیبی مجرب</p>



ای معاف بغیر انچه ما پیش
 من ز سدره قتها بگذشته ام
 محرم نسوت مالا هورت با
 نقش می بینی که در آینه است
 مان همان که صد گونی کرسپاس
 چند گونی کین عطا برداشند
 با نماز او میاورد است خون
 کان بغیر آب لطف کرد کار
 کای سجود چون وجودم ناسزا
 تا پیش او پلید بهاست ما
 از وجود او گل در میوه زست
 کاش از خاک سفرگزید می
 زان همه میلش سوی خاکست که
 هر کیار کاش بود میل عطا
 میل روح چون سوی بالاب
 گفت موسی ای کریم کار ساز
 نقشش کز خردیم اندر آب گل
 آتش ظلم و فساد آتش روختن
 من یقین دانم که عین حکمت
 بر ملایک را نمودی سرخوش
 حشر تو گوید که سر مرک چیت
 لوح را اول بشویدی و قوف
 وقت شستن طرح را باید ساخت
 گل بر آند اولین قعر زمین
 مرد خود ز رمی دهد محام را

بی محاباد روز بانرا بر کش
 صد هزاران سال آتش و قتل
 آفرین بر دست و بر بازو با
 نقش است آن نقش آن آینه است
 همچو با فرجام آن چو بان شناس
 کین بزود است آگهی پذیرند
 ذکر تو آوده تشبیه چون
 کم نگردد از درون مرد کار
 مردی را تو گویی ده جز
 در عرض بر روی از وی خنجر
 جز فساد و جلد پاکها نخت
 همچو مرغان دانه می چید می
 در سفر سودی ز بند پیش روی
 در مرید است و حیات و در نما
 در تراید مرجعت آنجا بود
 پرسیدن موسی علیه السلام از حق علیه طالمان
 چون ملایک اختر اضی کرد دل
 مسجد و حبه کنا ز پوختن
 لیک مقصودم عیان در وقت
 کین چنین نوشی همی از نشین
 میو با گویند سر برک چیت
 انگهی بر روی نوید او حرف
 که مر از اذ قتری خوانند است
 تا با خبر بر کشی قعر زمین
 می نو از دیشس خون آشام را

گفت ای موسی از ان بگذشته ام
 تا زیاده بر زدی اسپم کشت
 حال من اکنون برون از کشتن
 دم که مردمانی اندر نای کرد
 حمد تو نسبت بدان که بهتر است
 این قبول ذکر تو از حقست
 خون پلید است و آبی می رود
 در سجودت کاش رو کردانی
 این زمین از علم حق دارد اثر
 پس چو کافر دید که در داد وجود
 گفت واپس رفته ام من نه با
 چون سفر کردم مر راه آیم
 روی واپس کردش از جوی
 چونکه گردانید سر سوی زمین
 و رنگو ناری سر سوی زمین
 که چه مقصود است نقشی ساختن
 مایه خوانا به وز زده را
 آن یقین می گوید خاموش کن
 عرضه کردی نور آدم را عیان
 سرخون و نطفه حسن آدم است
 خون کند دل را و اشک مستی
 چون اساس خانه می افکنند
 از حجامت گوید کان که نیندا
 می دود حال در بار کران

من اکنون در خون ل اغشته ام
 گسبندی کردی ز گردون برگذشت
 این که می گویم نه احوال غشت
 در خوردنی گشت نه در خورد مرد
 لیک آن نسبت بحق هم ابراست
 چون نماز مستحاضه خصمتست
 لیک باطن را نجاستها بود
 معنی سبحان ربی و انی
 آنجا است ببد و کلها دار بر
 کتروی مایه تر از خاک بود
 حسرتی القتی گنت ترا ب
 زمین سفر کردم ره آوردم چه بود
 روی در ره کردنش صدق نشان
 در کمی و خشکی و نقص و غمین
 افلی حق را احب الا ظلمین
 ای که لیک دم ذکر تو عمر دران
 و اندر تو تخم فساد انداختن
 جوش دادن از برای لایب
 حوص و بیت گوید منی جوش کن
 بر ملایک گشت مشکها بیان
 سابق هر نیستی آفری است
 بر نوید بروی اسرار نهان
 اولین بنیاد او را می کنند
 که نمی دانند اینها سر کار
 می را باید باردا از دیگران

حکایت حالان برای بار بین
 حفت بخت بکروها تناس
 هر که در زندان قرین محنتی است
 هر که را دیدی بزور و سیم نسزد
 آنکه پروان از طایع جان او است
 این سبب همچون طیب است
 رد تو کحل ساز به سفت خان
 جز شب جلوه نباشد ماه را
 طالع عیسی است علم و معرفت
 رحم بر عیسی کن و بر خر کن
 سالها خر بنده بودی پس بد
 چراغ خورشید است این عقل است
 ز آنکه غالب عقل بود و ضعیف
 که ز عیسی گشته زنجور دل
 چون بود عیسی ز دیدار جهود
 آه ازین صفرائیان بهینر
 تو غسل با سر که در دنیا و دین
 این سزید از ما چنان آید ز ما
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 تو نه آن عودی که آتش کم شود
 عود سوزد کان عود از سوزد
 گفت پیغمبر عداوت از خرد
 عاقلی بر اسب می آید سوار
 آنسوار از زایدی و می شافت
 خفته از خواب گران چون بر حید

اینچنین است اجتهاد کار بین
 حفت النیران من شهواتنا
 آن خیرای نعمه و شهوتی است
 و آنکه اندر کسب کردن صبر کرد
 منصب خرمیها آن است
 این سبب همچون چرخ است
 سفت کرده از کحل پاک
 جز بد بدل مجو دلخواه را
 طالع خرفیت ای تو حفت
 طبع را بر عقل خود سرد کن
 ز آنکه خرنده ز خرد پس بود
 فکرش این که چون علف آدم است
 آن سواره رفت کرد و بخت
 هم از وصحت رسد اورا مهمل
 چون بودیوسف ز اخوان حسود
 چون سوزاید ز صفا در دسر
 دفع این صفر بود سرنگین
 ریک اندر چشم چه افزاید غما
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 تو نه آن رومی که سبر غم شود
 با دگی حله برد بر اصل تو
 بهتر از هوی که از جا بل رسد
 ز بجاییدن امیری خفته را که ماه در دها نش رفته بود
 تا را نماند در افرصت نیافت
 یک سوار ترک با دوس دید

چون گرانها اساس راحت است
 تخم مایه آشت شاخ تراست
 هر که در قصر سیرین دولتی است
 بی سبب بند چو دیده شد گذران
 بی سبب بیند از آب و گیاه
 شب چراغت را غفلت تو تاب
 لیک چون دلداری با غم سوز شد
 ترک عیسی کرده خر پرورده
 ناله خورشوی رحم آید ت
 طبع را بل تا بگیرد زار زار
 ز اخودش مرادش نفس است
 آن خر عیسی مقام دل گرفت
 خود ز ضعف عقل تو ای خرها
 ای مسیح خوش نفس چو بی شک
 تو شب در روز از پی این قوم
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 سر که افزودیم با قوم ز حیرت
 آن سوز از تو ای کحل عین
 کان عودی در تو که آتش ز زند
 ز آنکه از مقل جفائی کردود
 ای تویی مرا آسانها را صفا
 دوستی با دشمن و امانگوست
 چونکه از حشش فرودان بدود
 بی محی با ترک دوس گران

لمحما هم پیشوای نعمت است
 سوخته آتش قرین که در دست
 آن خیرای کارزار و محنتی است
 تو که در حسی سبب را گوشت در
 چشمه چشمه معجزات انبیا
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 خلوت شب در گذشت و روز
 لاجرم چون خر برون پرد
 پس ندانی خوروی فرماید
 تو از بوستان دوام جانگزان
 کو با خراباید عقلت سخت
 در مقام مافلان منزل گرفت
 این خر پر مرده کشتت از تو
 که نبود اندر جهان بی مادر کن
 چون شب و روز بدو بخشای
 با تفاق و حیل و دزدی و دزد
 تو غسل نغرا کرم را واکیر
 که بیاید از تو هر ناخیز چیز
 این جهان از عطر و ریحان گشت
 از دغان جا بلان آن بدود
 ای جفا تو نگه ترا و فای
 دشمن و امانباز نادان دوست
 در دایان خفته میرفت ما
 چند بوسی قوی بر خفته زود
 چونکه افزون گرفت اورا

<p>خفته زان زخم گران چو سینه سبب پوشیده بسی بدرخت با یک میزد ای امیر آخر چرا شوم ساعت که شدم بر توید می جبه خون از دانه می سخن زخم و بوس و سوار همچو باد کاشا که می کشید می کشا د چون بیدار خود برون آن بار گفت تو خود جبرئیلی رحمتی تیر اجویان مثال مادران زنی سودوزبان می جویش می روان پاک بسته تر خسته زین حال اگر دانستی لیک خاموش کردن آشنی عفو کن ای خوب بی خوب کار گر ترا من گفتی اوصاف بار ز برای پیدلان هم برورد چو موشی پیش کربلا شود چو بکر ربابی تن زخم چون بداند فوق ای هم بود دست من نبود بر گردن من خود بدانی چون بر آری نه خوا مر ترا ز قوت خوردن بدی ز سبب گفتن اوستورنی اجدا میکرد آن دست زرنج</p>	<p>گشت حیران گفت ای این چه گفت ازین خورای بد و او قصه من کردی تو نادیده جفا ای خلت آنرا که روی تو نید ای خدا آخر مگانا تش تو کن حی دوید و باز در روی قناد تا ز صغراقی شدن بروی قناد سجده آورد آن نگر کرد را یا خدائی که ولی نفسی من گریزان از تو مانده خوان لیک تا کر کش نه در یادش چند گفتم زاده یهوده ترا گفتن یهوده تو انستی خامشانه بر سرم می کوفتی آنچه گفتم زین جنون اندر کرد ترس آن مارت بر آوردی نی دوره نی غم کاری خود چو به پیش کرک از جامد دست چون دلد در آیین زخم دست ما دست خود فرمود مقرای برخوان که انشق القمر ختم کن و الله اعلم بالصواب نی ره پروای می کردن بک ترک تو گفتن مرا مقدود کای سعادت و ای در انجالی</p>	<p>بر داور از خیم آن دیوس سخت سبب چندان مردار خورد گر تر از مهل است با جانم ستر بی خیانت بی کنه بی پیش و کم هر زمان می گفت او نفرین تو حملی و خوانبان دست به زور بر آمد خورد بازشت و کوه سهم آن ماریاه زشت درخت ای مبارک ساعتی که دیدیم خرگیزد از خداوند از خوی ای خلت آنرا که بنید روی تو ای خداوند شهنشاه و امیر بس شایسته گفتی ای خورشید شد سرم کالیه عقل از سر حجت گفت اگر من گفتی رمزی از آن مصطفی فرمود که گویم بر است نی دلش را تاب ماند در نیاز اندرونی جلد ماندنی روشش تا محال از دست من خالی شد بس مرادست در از آمد یقین این صفت هم به ضعف عقلها گر ترا من گفتی این با چرا می شنیدم فحش و غمی را نام هر زمان می گفتم از درد درون از خدایا بی جزای می شریف</p>	<p>زود گریزان با پاسبانی یکد رخت گند وانش باز بیرون می قناد تبع زن یکباره کی خرم بر نیز لمحی آن جانیزند از این ستم اوش میزد کا ندرین صحرا بدو پا و رویش صد هزاران زخم مار با آن خورده بیرون جسته اند چون بدید آن دروا از وی برفت مرده بودم جان تو بخشیدیم صاحبش در پی زنی که هر ی یا در نقد ناکمان در کوی تو من نکفتم جمل من گفت آن کبر گره ایکه در می گفتی ز حال خاصه این سر را که مغزش گترا درو تو اب گشتی آن زبان شرح آن دشمن که در جان شاست نی نقش را قوت صومعه نماز بس کنم تا گفته آن من پر کشا برخ پر بر کنده را باالی شود بر کشته ز اسان مستین ضعیفان شرح قدرت کی است آن دم از جهان بگشتی جدا لب تیر زیر لب می خواندم اید قومی انهم لا یعلمون قوت سکرت نادر این ضعیف</p>
--	--	---	---

<p>شکر حق گوید ترا ای پیش و دوستی الهیان رنج و ضلالت از دانی خرس را در میکشید بانگ مظلومان زهر جان بشنوند محض مهر و دوری و رحمتند مهربانی شد شکاری شیر مرد هر کجا پستی است آب انجا رود تا مقیم بهم آید خطاب رحمت اندر رحمت آمد تا بس غیب و سوسا سپردن کن گوش پاک کن از مغز و اینی ز کام داروی مردی کن دغش مپوی غل نخل از دست و کردن در کن زار می و کربه قوی سرمایه است طفل حاجات شمارا آفرید همی همی با دو شیر افشان لب ترس و نومیدیت ان او از غول هر ندای کان ترا حرص آورد هر سبب بالاتر آمد از اثر فوق انجا هست از روی شرف وان شر از روی مقصودی کان شر را نذر زمان و پیش چونکه مقصود از شجر آمد شرف خرس چون فریاد کرد از اثر از داری است قوت جلیت</p>	<p>ای لب و چانه دارم و ان نوا اعتماد کردن ان شخص بر مملوق و وفای خرس شیر مردی رفت و فریادش آن طرف چون رحمت حق میفتد همچو حق بیعت دبی رشوتند در جهان دارد بخود غیر در هر کجا مشکل صواب انجا رود تشنه باش الله اعلم بالصواب بر یکی رحمت فرموی ای سپهر تا گوشت آید از گردون خروش تا که ریج الله در آید در شام تا بدون آینه صد کون خوبی سخت نود ریاب از چرخ کس رحمت کلی قوی تر دانه است تا بنا لید شود شیرش پدید در غم مانده یک ساعت تو صبر می کشد گوش تو تا قعر سقر بانگ کرکی دان که او مردم خورد سنگ و آهن فلین آید از شرر جای دور از صدر باشد مستحضر ز این سنگ است زین بدین در صفت از سنگ و آهن بر ترا بس ترا اول بود آخر شجر شیر مردی کرد و از جلیش جدا لیک فوق جلیه توحید است</p>	<p>دشمنی عاقلان زین جان بود شیر مردانند در عالم مدد آن ستونهای غللهای جهان این بیماری مکنی یکبار گیش هر کجا دردی دو انجا بود آب کم خوشنکی آورد دست آب رحمت بایت رو پست شو چرخ را در زیر پا آرامی شجاع پاک کن دو چشم را از موی عیب هیچ کند از زتب و صفرا تر گنده تن را ز پای جان بکن ور نمی تانی کعبه لطف بر دایه و مادر بحسانه جو بود گفت او عود لبی زاری بهاش فی السماء رزقکم یسئد هر ندای کان ترا بالا کشید این طبعی نیست از روی مکن آن فلانی فوق آن سر کشی سنگ و آهن زین جهت گشت سنگ و آهن اول و پایان شرر هر زمان شاخ از تر سابق ترا سوی خرس و اثر ده کردیم با جلیت و مردی بهم دادند از داری او بدین جلیت بست</p>	<p>زهر ایشان اسهال جان بود این حکایت بشنواز بهر مثال آن زمان کافران مظلومان آن طیبیان مرضهای نهان گوید از بوم و بچا رکیش هر کجا فقری نو انجا رود تا بچو شد آیت از بالا و پست و انکومان خور خور رحمت مست بشنواز فوق فلک بانگ سماع تا بینی باغ و سر و ستان غیب تا بیابی از جهان هم شکر تا کند جولان کرد آن چمن عرضه کن بچاری بر خار که تا که کی آن طفل او کرمان شود تا بچو شد شیرای مهر اش اندرین بستی چه بر چسبید آن ند امید ان که از بالا رسید این بلند یاست سوی عقل جان گرچه صورت پهلوی نشست در عمل فوقی این دو لایق است لیک این هر دو تن اند جان شرر در من از شاخ او فلان ترا ز آنکه طولی دارد از خار و جان از داری او بدین جلیت بست تا که آن خرس از فلک تن بر آید</p>
---	--	---	--

حیلت خود را چو دیدی بازو
روسی بخشد نظر اندر علا
عاقبت بینی نشان دوست
زان یکی بازی چنان مغرور شد
اوز موسی آن هنر آموخته
ای بسادانش که اندر سرود
گرچه شاهی خویش فوق او بین
او تویی خود را بخود راوی او
در سخاوتی خدمت انبیا حسنی
از بیت میکس چو زورت نیست
ای خدا این سنگ دل را موم کن
باید کوری که همی گفت الا
از تعجب مردمان گفتند یک
گفت زشت آوازم و ناخوش
زشت آوازم هر جا که رود
زشتی آواز کم شد زین کله
دانکه آواز دلش هم بد بود
چونکه آوازش خوش و مطمطم شد
اخبسوا بر زشت آواز آمد
دانکه با یوسف تو کمر کمری کرده
خرس هم از او را چون وارید
چون سنگ اصحاب کعبه
آن یکی بگذشت و گفتش
دوستی زاید تر از دشمنی است
گفت هر اهلان عشوه ده است

کز گجا آمد سوی آغاز رو
که چه اول خیرک آرد بلا
شهرت خالی حجاب تست
کز گبر ز او ستادان دور شد
در معلم چشم را بر دوخته
تا شود سرور بدان خود سرور
گرچه شهیدی جز بنات او چین
گود که کو فاخته شو سوی او
دردان از دانی همچو عرس
چونکه کوهی سرکش از راه بین

گفتن نایب ناسایل که دو کور
من دو کوری دارم ای طربان
این دو کوری را بیان کن
زشت آوندی و کوری شد تو
مایه چشم و عشم و کین میشود
خلق شد بروی بر عمت یک
آن سه کوری دوری سر بود
زودل سنگین بدان چون شمشیر
گوز خون خلق چون سنگ بود
ناز خون بکنایه خورده

تسه حکایت خرس و آن ابله که بر دو فامی او تکیه کرده بود
سه ملازم در پی آن بر دبار
ای برادر مرا این خرس کیست
او بهر حیل که دانی را ندانی است
این حسودی من از مهرش است

هر چه در پیست اند از طلا
چشم را در روشنائی خوی کن
عاقبت بینی که صد بازی بدید
سامری داران هنر در خود چو
لاجرم موسی در بازی نمود
سر سخاوتی که رود تو پای باش
فکر تو نقش است فکر او است جان
در ترش می آیدت مقدصا
بو که استادی را ند مر ترا
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد

پس دوباره رحمت آرید بان
زانکه یک کوریت می بینم ما
بانک ز شتم مایه عشم میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید
گرد نیگو چون بگفت آوازدا
یک و با بان که بعیلت دست
نال کافر چو زشتست و شهوت
چونکه ناله خرس زحمت کش بود
تو بکن و ز خورده استغراق کن

آن ملازم سر نهاد از خستگی
قصه و گفت و حدیث از دانا
گفت و الله از حسودی گفت
ای بیابان بران این خرس را

چشم را سوی بلندی نه ابر
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
مثل آن نبود که یک بازی شنید
اوز موسی از کبر سر کشید
تا که آن بازی و جان نش را بود
در پناه قطب صاحب را می باش
نقد تو قلب است نقد او است جان
همچو خرسی درد بان اثر
وز خطر بیرون کشاند مر ترا
خرس دست از درد چون قزاق
نال اش را تو خوش و مرحوم کن
چون دو کوری دارم و در میان
آن دو کوری چه باشد و انما
هر خلق از بانک من کم میشود
انچنین ناکج را کنجا کنی
لطف آواز دلش آواز را
بو که دستی بر سر شمشیر نهند
زان نیکر دد اجابت را رفیق
نال ات نبود چنین ناخوش بود
گر جراحت کنه شد و دلخ کن
دان گرم زان مرد مردانه بدید
خرس عارث گشت از دستیک
گفت بر خرسی منه دل ابرها
وز نه خرسی چه بگری از مهر بین
خرس کزین و جمل هم جنس را

گفتند

<p>ترک او کن نامنت باشم حریف تو حقیقت این نه دعوی نه اف بدگانی مرد در سدیست خست بر مفضل لا معرفت کمتر تراش گفت آخر یار را متقاد شو شکمین شد زو بگردانید رو که ترساند مرا زین بمنشین یک گانی نیک اندر خاطرش وز شقاوت او مطیع جهل بود روسیه حاصل شه فاسد خیال خرس با دانت ابل مهر و داد گامی بداندیش شقاوت افضل صد خیالت میفرود و شک و آرمید از تر فرعونیان آب خون شد بر صدی ناسزا از تو ای سرو آن تو هم کم نکرد زیر کی بازت را آب برد در فساد سحر امن گیر او وز همه اشکالها فاطم شدی گشت عقلت صید سحر سحر چو تو کان جهل را گشتن سست لیک حق را کی ندید هر خسی کاوسوی شیر زکی رو نهند چون سگ که کف از سنی آدم گفت هذالین وجد کا ذ بو</p>	<p>منم از خرسی باشم ای سر صفا این دلم هرگز نگرید از گزاف این همه گفت و بگوشتش در خست گفت رو بر من تو غنچه مایه گفت خواهستم مرا بگذار و رو در خیال افتاد مرد از جد او یا کرو بستت با یاران دین خود نیامدی از خست سرش بدگان را بد و نا اهل بود خوس را کمزیده بر صاحب حال</p>	<p>گفت کارم این بد و بخت نبود با چنین خرسی مرد در پیشه بان و بان بگریز ازین تشکده گفت رفتم چون نه یار رسید لطف باشد گریانی در پیم در جوار دوستی صاحب دلی یا طمع دارو که او پونی است کین چنین جد میکند در کارش او که مر خرس را هم جنس بود گره و مردود و کور و خوار بود</p>	<p>گفت روز و کار خود کن ای حسود بر تو دل میل زدوم زاندیشه مؤمنم نظیر نور الله شده دست او بگرفت و دست از کف باز گفتش من عدو تو نیم تا بختی در پناه ما قلی کین مگر قصد من آمد خوبی است یا حسد دارد زهر بار من ظن نیکش جعلی بر خرس بود بدرک و خود را ای بد بخت آید فاطمی را از سگی تمت نهاد گفت موسی تا بکی مست خیال صد گمانت بود در پیغمبریم از خیال و سوسه تنک آدمی از سان چل سال کاسه خوان سید شد عصا مارو کفم شد آفتاب بانگ زد که ساله از جا دوی چون بنودی بدگان در حق او سامری خود که باشد ای مهان کاومی شاید خدائی را با ف چشم زدیدی ز نوزده انجور کاو زین بانگ کرد آخری گفت یا طلائر چه نماید با طلی اگر ک بریوسف کجا عشق آورد چون محمد ابو بکری نکو</p>
<p>گفتن موسی علیه السلام که ساله پرست را که آن خیال و اندیشه و حزم تو کجا است</p>			
<p>صد هزاران معجزه دیدی زین کرد از دریا بر آوردم عیان چوب شد در دست من نا اذنا این و صد چندین چنین کردم آن تو هم با ت را سیلاب برد چون خیالت ماند از تدویر او چون دین تدویر او یک طبعی پیش ما وی سجده کردی از سر انجین عقل گرفت که تراست زان عجب تر دیده از من بسی زانکه هر جنسی را باید جنس خود چون زگر کی وار بد محرم شود چون ابو بکر از محمد برد بو</p>	<p>با چنین بران و این خلق کریم طعن بر پیغمبر می زدی وز دو عالم جوی از سگی دوید آفتاب از عکس نورم شد شهاب سجده کردی کی خدای من تویی چون نهادی سر جان منی نشسته که خدای برتر شد در جهان در رسولی ام تو چون کردی خلافت اینت جهل و افزونین ضلال کا حقا ز این همه غبت شکفت ما طلائر چه خوش آید فاطمی جز که از کفر تا او را خورد دید صدقش گفت هذالین</p>	<p>گفت موسی تا بکی مست خیال صد گمانت بود در پیغمبریم از خیال و سوسه تنک آدمی از سان چل سال کاسه خوان سید شد عصا مارو کفم شد آفتاب بانگ زد که ساله از جا دوی چون بنودی بدگان در حق او سامری خود که باشد ای مهان کاومی شاید خدائی را با ف چشم زدیدی ز نوزده انجور کاو زین بانگ کرد آخری گفت یا طلائر چه نماید با طلی اگر ک بریوسف کجا عشق آورد چون محمد ابو بکری نکو</p>	

چون بند بوجبل از اصحاب بود وانکه جاهل بود از درون صید مسلمانی آن ترک ابدا گفت	دید صد شوق قمر باور نکرد چند بنمودیم و او از آن ندید	در دمندی کش ز نام نهاد آیند دل صاف باید آرد	زونهان کردیم حق پنهان و انشاسی صورت زشت از آن
گفت چون از وجد چندم فرزند چون دوایت می فراید در پس	ترک گفتن آن مرد واضح از مبالغه بند معرود حرس را	در دل او پیش می زاید جلال قصه با طالب بگو بر جوان عیس	زیر لب لاجول کویان باز رفت امر عرض غنیم پیوسته شد
تو حریصی بر شاد مهتران این رفیسان بآردین کرد ز خوش	تا بیا موزند هام از سروران بر عرب اینها سرزند بر جلش	پس ره بند و نصیحت بسته شد چون که اعمی طالب حق آمده است	مستحک شسته گشتی خوش که بگویم زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریری هستی مزد هم می کردیم در وقت تنگ	رو بگردانیدی دشک اندی این نصیحت میکنم ز خشم و جنگ	گانه در این صیت از بصره ترک گانه درین فرصت کم اقد این خ	تو زیارانی و وقت تو فراخ بهر از صد قیصر است صد دریا
یاد الناس و معادن دین مبار احمد اینجاندار مال سود	معدنی باشد فزون از صد هزار سینه باید پر عشق و درد و درد	احمد از دخت این یک ضریب معدن لعل و عقیق کمتنس	بهرت است از صد هزاران کاس پند او داده که حق او ست پند
گرد و سه ابله ترا منکر شدند گفت از اقرار عالم فارغم	تنج کی کردی چه هستی کان قند آنکه حق باشد کواه او را چه غم	گردد و سه ابله ترا اذیت نهند گر خفاشی باز خوردی خوریت	آن دلیل است که آن خورشید نیست آن دلیل تا کلابی میشود
نفرت خفاش کان باشد دلیل گر شود قلبی خریدار محک	که منم خورشید تابان و جلیل در چکی اش در آید نقص و شک	گر کلابی را اجل را غیب شود در شب خواهد نه روز این پند	شب نیم روزم که تا بم در جهان تا نایم کین نقوش است آن نقیب
فارغم فاروقم و غریبیل و من چو میزان خدایم در جهان	تا که ره از من نمی باید گذار و انمایم هر یک را از گران	آرد را پیدا کنم من از بسوس گا و داد اند خدا کو سانس	خو خریداری و در خور کانس بلکه از آینه من رو فت کرد
من نه گادم تا که کوساله خرد گفت جالینوس با اصحاب خود	من نه خاتم کاشتری از من تملق کردن جالینوس را او ترسیدن جالینوس از وی	او کان دارد که بر من چو در کن دور از عقلت کویان در دو تو	مهر را مغلان دله و از بند گفت در من کرد یک دیو کوز
سب بد گفت آن کی از بفرقت ساعتی در روی من خوش نگرید	این دو خواهند از بهر چون چشم ز آستین بر من درید	گره چسبیت بدی در من از چون دو کس هم زندگی معک	کی رخ آردی بمن آن شبت در میان شان مست قدر شکر
گر زیدی جنبس خدکی آمدی کی پرد مرغی مگر با جنبس خود	کی بغیر جنبس خدرا بر زدی صحبت با جنبس کردست و کی	کرد آغیز ز نقصان من است سبب بریدن و چریدن مرغی که جنبس او سوز	زانکه بند لرزد کوزان من است در بیابان ز مرغ را بالک لکی
آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی در عجب ماندم بحکم حال شان	تا چه قدر مشترک یابم نشان چون شدم تردیک من چو این		خود دیدم هر دو ان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عشی بود
 آن یکی لودی زهر عیبی
 آن یکی یوسف رخی عیبی
 آن یکی سلطان مالیر قبت
 آن یکی سرور شده زابل زمان
 که گریزانی ز گلشن بی گلان
 در میانیزی تو با من ای دنی
 بیلا از اجای می زید چمن
 یک رگم زیشان بدو اترا برید
 یک نشانی دیگر که ان طیس
 هم سجودی هر ملک میزان است
 این سخن پایان ندارد باز کرد
 چند بارش انداز روی جوان
 خشکین شد با کس خرس و فیت
 برگرفت آن آسیا سنک و بز
 هر بله عود خرس آید یقین
 که خورد سو کند هم با و رکن
 نفس او میرست و عقل او آید
 زانکه نفس آشفته تر کرد از آن
 بر سرش گوید ز ششم آن نپدا
 و آنکه داند عهد با کس می کند
 از صحابه خواجه بسیار شد
 مصطفی آمد عیادت سوی او
 فایده اول که آن شخص طویل
 چونکه گنجی هست در عالم برین

بایکی چندی که او فرشی بود
 وان که گریزی که ای هروری
 وین یکی گری و یا خراب جرس
 فان که در رهنی در تعزیت
 وان که در خاک خواری پس
 هست آن نفرت کمال گلستان
 این گلان آید که از کان منی
 مر جمل و در چمن خوشتر وطن
 در من آن بدرک کجا خواهد رسید
 تهادش سر که منم شاه و رئیس
 هم مجود آن عدو بران دوست
 تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

آن یکی خورشید طیس بود
 آن یکی باهی که بر پر دین زند
 آن یکی پران شده در امکان
 وان یکی حلقی زاکر امش محل
 باز بان معنوی گل با جمل
 خیرت من بر سر تو دور باش
 کرد در امیزد نقصان من است
 حق مرا چون از لیدی پاک داشت
 یک نشان آدم آن بود از ازل
 پس اگر طیس هم ساجد شد
 هم گواه اوست اقرار ملک
 او خفت خرس بر اندیش کس

وین که خفاش که سحرین بود
 وین یکی گری که برید کین بند
 وان یکی در گاه دان همچون گلان
 وین که از حیوانی منفصل
 این هم گوید که ای کس نهیل
 میزند که خشی از نیجا دور باش
 زانکه پندارند که زان من است
 چون سر بر من پیدی زانک
 که طایک سرزندش از محل
 لو بودی آدم او غیری بدی
 هم گواه اوست کفران ملک
 از سیر آدم کس زو باز پس
 آن کس زو بازی آمد و آن
 بر رخ خفته کوفته جای ما ز
 وین مثل بر جله عالم فاش کرد
 گفت او زفت و وفای بود
 تو میفت از کز سو کند شمشیر
 که خورد سو کند هم آن شکند
 حاکم آنرا بر در بیرون جد
 حفظو ایانکم با او کوه
 تن کند چون تارو کرد او تند
 و اندران بیایش چون باشد
 فایده آن باز با تو فایده است
 و انمی دانی تو میرم از عود
 چون نشان یابی بید میکن طوا

تمه اعتقاد آن معسر و در بر تملق خرس

بر گرفت از توه سنگی سخت رفت
 بر کس تا آن کس و پس خرد
 کین او هرست و مهر اوست کین
 بشکند سو کند مرد که سخن
 صد هزاران محفش خود خرد کبر
 که گنی بندش سو کند کران
 میزند بر روی او سو کند را

سنگ آورد و کس را در باز
 سنگ روی خفته و خشاگر
 عهد اوست و دوران و ضعیف
 چون که بی سو کند گفتش در رخ
 چونکه بی سو کند پیمان بشکند
 چون اسیر بند بر حاکم بند
 تو ز او فو بالعقد و شش دست شو

نفس مصطفی علیه السلام به عیادت صحابه بگوید
 و بیان فایده آن عیادت

چون همه لطف و کرم بچون
 بود که قلبی باشد و شاه خلیل
 هیچ ویران از ابدان خالی بچون

در عیادت رفتن تو فایده است
 چون دو چشم دل نداری ای عزیز
 قصد هر درویش میکن از گزین

<p>در بداند کرم از تیشش از ملک بالاست چه جای پری علم تعلیمی و باطن جان است هر چه بینی سود خود زان میگیر اینی بگذار و جای خوف باش</p>	<p>عقل باشد کرم باشد صورتش تو کس پستی می پری عاریست و مالشنگان است زهر نوش آب حیوانزایر گذرا ز ناموس و رو باش</p>	<p>عقل خود را بنیاید ر نکها گرچه عقلت سوی بالا میرد زین خود جا بل همی باید شدن هر که بستاند در ادشام ده از مودم عقل دور اندیش را</p>	<p>چون پری دور است زبان مخ تعلیمت بیستی میچ دست در دیوانگی باید زد نقد سیر مایه بغلس دام ده بعد ازین دیوانه سازم خویش</p>
<p>گفت باد ملک شبی سید اجل با من این را بازمی بایست گفت خو استم این قحبه را بیا میرفت آن کی میگفت خرابم عاقل آن کی گفتش که اندر شهر ما</p>	<p>عذر گفتن و لنگک با سید که گفت تا کی ستوره کردیمت جفت تا به منیم چون شود این عاقبت بجمله در سخن آوردن سایل و خود را بدیوانگی برسد خسته</p>	<p>گفت نه ستوره صالح خواستم عقل را هم از مودم من سب مشورت آرم بدو در مشکلی نیست عاقل جز که آن مجنون در جهان کنج نهان جان جهان</p>	<p>قحبه را خواستی تو از عقل قحبه کشتند و ز غم تن کاستم زین پس جویم جنون یا مغر سی مشورت آرم بدو در مشکلی نیست عاقل جز که آن مجنون در جهان کنج نهان جان جهان</p>
<p>سپش گشته سواره تک فلان صاحب رایست آتش پاره لیک هر دیوانه را جان بشیری مرا ترا آن فهم و آن دانش نبود گرترا باز است آن دیده یقین مردی را هم دلی شهوه کند چون بدزد دزد بیانی کور چون کرد سگ کور صاحب زین</p>	<p>مید و اند در میان کودکان اسمان قدرت و اختر پاره سرمه کوساله را چون سامری و اندانستی تو سر کین را ز خود زیر هر سنگی یکی سر و تک بین هر کرا او خواست با بهره کند بسیج باید دزد را اعمی بزور</p>	<p>کوی می نزد برونان و تسان فرا و کروی با نرا جان شده است چون ولی اشکار ابا تو گفت از جنون خود را ولی چون چو پیش آن چشمی که باز و بر است کس نداند از خود او را شناخت کوشش ناسد که خدا او بود</p>	<p>او درین دیوانگی پنهان شده صد هزاران غیب امر از دست مرد را ای کور چون خواهی شناخت هر کلبی را کلیمی در بر است چونکه او مرغ خویش را دیوانه ساخت گرچه خود بروی زند دزد عجب کی شناسد آن سگ دزنده را</p>
<p>حمله آوردن سگ بر کداسی کور</p>			
<p>یکت سگی در کوی بر کور که گور عاجز شد ز باک و بیم سگ کز ضرورت دم سگ در آن کلیم گور میگردید بارانت بدشت ان سگ عالم شکار صید کرد سگ چه عالم گشت شکار لاله گور نشاند ازین چشمی است</p>	<p>حمله می آورد چون شید غا اندر آید کور در تعظیم سگ کرد تعظیم و لغت داشت کریم گویی گیری تو در کور چه بگشت وین سگ بی مایه قصد کور کرد سگ چه عارف گشت شد صاحب بلکه این لغت کور جهلست</p>	<p>سگ کند آهنگ در ویان کای امیر صید و ای شیر شکار گفت لو هم از ضرورت کای گور میگردید بارانت بصید علم چون آموخت سگ از صاحب سگ شناسد که میر صید است نیست خود بی چشم تر کور ازین</p>	<p>دور کشد مخاک در ویان چشم دست دست است از زمین از چو من لا خوشکایت چه رسد گور میگردی تو در کور چه کبید میکند دریشها صید جلالت ای خدا آن نور شناسنده کسیت این زمین از فضل حق ششخص من</p>

<p>نور موسی دید موسی را نوشت آب و خاک و باد و نار با شکر لاجرم اشفقن منها جمله شان چون نما ند از خلق کرد او تمیم تا بگوید دزد او را کان بنم چون بگویدیم بگیر از او سخت اولاد زید کحل دیده ات کور دل با جان و با سمع و بصر مشورت جوینده آمد ترا و</p>	<p>خسف قارون کشت قارون بی خبر با با با حق با خبر گند شد ز امیر حیوان جمله شان انس حق را قلب می باید سلیم کز تو دزدیدیم که دزد پر فتم تا بگوید ان علامتهای خست چون ستانی باز با بی بصرت می نداند دزد شیطان را اثر که آب کو دک شده رازی بگو</p>	<p>هجت کرد اندر هلاک هر دمی با عکس آن ز عیر حق بنسیر گفت بیزاریم جمله زین جیاش چون ز کوری دزد در دگاله کی شتاد کور دزد خویش را بس جهاد ابر آمد عصر دزد کاله حکمت که کم کرده دست ز ابل دل جواز جهاد آنرا محو گفت روزین حلقه کتین برایش</p>	<p>فهم کرد از حق که با ارض اطمین بی خبر از حق و از چندین تذیر گورد با خلق می با حق مامت می کند ان کور عیانان چون نذار نور چشم و ان ضیا تا بگوید که چه برد آن زن فرد پیش ابل دل یقین ان حاصل است که جهاد آمد خلائی پیش او باز کرد امر دزد روز زار نیست همچو شیخان بودی من بردگان گفت ازین خوردم که مست اند گفت انکه در سب و مخفی است آن مست بودم کرد سنگام سخن همسوی می هزارگان از شاد است گفت مستی خیز ازندان بی خانه خود رفتی وین کی شدی همچو شیخان جاود تو قیری بدی نذار در از آنکه روزه بدی ای سواره برنی این سواران از چه می پرسی میانش کن توفا کعبیت ملایق از برای چون وان دگر نمی ترانمی جداست که بیفتی بر تخیر سے تا ابد این زمان سسوع گفتی بر کزین و انکه هیچ است ان عیال با ولد</p>
<p>کر مکانزاده بدی در امکان محتسب وزیم شب جانی رسید گفت آخر در سب و او که چه دور می شد این سؤال این جزا گفت کفتم آه کن هو میکنی محتسب گفت این ندانم جز گفت مست ای محتسب کن من اگر بختل و با امکان نمی هم مرا ز غیب در روزه بدی گفت آن طالب که آخر یک نفس رانند سوی او که این زور بگو لو مجال را زولی گفتن ندید گفت سه کوند زنده اند جهان وان میوه هیچ آن ترا بنور بد شیخ راند اندر میان کودکان رانند سوی او و گفتش که بر جان</p>	<p>خواندن محتسب مست خراب قناده را برندان درب دیوار مست نفعه دید گفت از ان خورده ام گفت بن ماند چون خر محتسب اندر خلاب گفت من شاد و تو از غم منحنی مهرت متراش بگذار این ستر از بر نه کی توان بردن کرم همچو شیخان بر در دگاله نمی</p>	<p>گفت ای مستی چه خورستی عمو گفت آنچه خورده آن چیست آن گفت او را محتسب این کن آه از درد و غم می داد لیست گفت رو تو از کجا من از کجا گرم از خود قوت رفتن بدی گرم از انی و تد پیری بدی</p>	<p>خو اندن محتسب مست خراب قناده را برندان گفت ای مستی چه خورستی عمو گفت آنچه خورده آن چیست آن گفت او را محتسب این کن آه از درد و غم می داد لیست گفت رو تو از کجا من از کجا گرم از خود قوت رفتن بدی گرم از انی و تد پیری بدی</p>
<p>دوم بار در سخن کسدن سایل ان بزرگ را ناچار او معلوم شود</p>	<p>کاسب من بس تو بس لیست تو برون سو کرد در لاس ان دو بیخ و این کی کنج این شنودی دور شور فتم بانگ ز بار دگر او را جوان کل ترا باشد ز غم با بی خلاص</p>	<p>تا لکد بر تو کوبد در باش گفت میخوام درین کچه زنی ان کی را چون بنج ای اهل ترا تا ترا بیم سنپر اند لکد گو بیا آخر که تفسیر این و انکه نمی آن تو میوه بود</p>	<p>دوم بار در سخن کسدن سایل ان بزرگ را ناچار او معلوم شود تا لکد بر تو کوبد در باش گفت میخوام درین کچه زنی ان کی را چون بنج ای اهل ترا تا ترا بیم سنپر اند لکد گو بیا آخر که تفسیر این و انکه نمی آن تو میوه بود</p>

<p>روزن از بهر چه کردی ای حق نور خود اندر سج می آید ت دید پیری با قدی همچون جلال چشم بسته خفته غنیمت طلب نکه بیدارست و بیند خواب خوش پیش او نشست و پیر سیاهال گفت قصد که بدارم از یک گفت طلعتی کن بگردم غمت همراه کردی عمر باقی یا فتی گعب هر چندی که خانه بود چون مرادیدی خدا را دیدم پشم نیکو باز کن در من نگر آمد از وی بایزید اندر مزید چون پیمبر دیدان میار را زده شد چون او پیمبر را بدید تا مرصحت رسید و عاقبت نک مراد پیری از لطف و کرم تا پنجم جلد شب چون با پیش ریخ کنج آمد که در هتاهار دست پشمه سیوان و جام مستی است همراه غم باش و با وحشت بسیار تو خلافتش کن که از پیمبران حیلهها کردند بسیار انبیا گفت لغت مشورت با کتیم گفت با او مشورت کن و آنچه</p>	<p>گفت ما نور اندر آید زین طریق یعنی آنرا کن که آن می باید دید در وی غیر گفتار جلال چون کشاید آن نه بنیادای عجب حارفت و خاک بود در دیده یا قش در ویش و هم صاحب عیال گفت من با خود چه داری زاده وین نکوتر از طواف حج شمار صاف کشتی بر صفای شافعی خلقت من نیز خانه سراوست گرد کعبه صدق را بر کردید تا به منی نور حق اندر بشیر</p>	<p>گفت این فرج است ان بایزید بایزید اندر سفر حستی بسی دید فامینا و دل چون آفتاب بس عجب در خواب روشن شد بایزید او را چون از قطاب یافت گفت عزم تو کجای بایزید گفت دارم از درم تقوه دیوت وان درهما پیش من ندای جوا حق ان حق که جانت دیده است تا بگردن خانه را در وی زلفت خدمت من مطاعت محمد است بایزید آن نکهار را هوش داشت</p>	<p>تا ازین ره بشتوی با نیک نماز تا بیاید خضر وقت خود کسی همچو سلی دیده هندستان بخواب دل درون خواب روزن میشود مسکنت نموده و در خدمت شتاب رخت غربت را کجا با کوشید نیک بسته سخت در کوه رسید و الکیج کردی و حاصل شد مراد که مرا بر بیت خود بگریه است و اندرین خانه بجز ان حق نیست تا پنداری که حق از من جدا همچو درین حلقه اش در گوش متهاد رفتها آخر رسید خوش نوازش کرد با رخسار کامدین سلطان بر من باطل ای مبارک در دو بیماری شب بر هم هر نیم شب لابد شتاب دوزخ از تهدید من خاموش کن صبر کردن بر غم دستی و در در بهار است آن خزان که ز یاد مشوش چون کار او ضد آمد تا پیشانی در آخر کم شود خلق را کراه و سرگردان کن گو ندارد عقل و دای روشنی ز آنکه زن جزو نیست لغت کل</p>
<p>دانش پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی نموده در دعا</p>			
<p>گوینا اذم مراد را فرید از قدوم این شده با خاصیت حق چنین رنجوری داد و سهم درد با بخشید حق از لطف خویش متر تازه شد چون بگریه دست کان بلند بها همه در پستی است می طلب در مرک خود عمر و دل انچنین آمد صیت در جهان تا که گردون شد برین سنگ بسیار اینجا گفته که با عقل امیم تو خلافت او کن و در راه است</p>	<p>گفت بیماری مرا این بخت بود ای بخت رنج و بیماری تو شب در دپشتم او تا من هم ز خواب زین شکست آن زخم شان خوش کرد ای برادر موضع تاریک و سرد آن بهاران میمراست اندر خزان آن چه گوید نفس تو کاینجا است مشورت در کار با و لجب شود نفس منچو اید که تا ویران کند گفت که کودک در آید بایزید نفس خود را زن شمار از زن تیر</p>	<p>گفت بیماری مرا این بخت بود ای بخت رنج و بیماری تو شب در دپشتم او تا من هم ز خواب زین شکست آن زخم شان خوش کرد ای برادر موضع تاریک و سرد آن بهاران میمراست اندر خزان آن چه گوید نفس تو کاینجا است مشورت در کار با و لجب شود نفس منچو اید که تا ویران کند گفت که کودک در آید بایزید نفس خود را زن شمار از زن تیر</p>	<p>گفت بیماری مرا این بخت بود ای بخت رنج و بیماری تو شب در دپشتم او تا من هم ز خواب زین شکست آن زخم شان خوش کرد ای برادر موضع تاریک و سرد آن بهاران میمراست اندر خزان آن چه گوید نفس تو کاینجا است مشورت در کار با و لجب شود نفس منچو اید که تا ویران کند گفت که کودک در آید بایزید نفس خود را زن شمار از زن تیر</p>

مشورت بانفس خود که مملکتی
مشورت بانفس خود اندر فغان
عقل قوت گیرد از عقل دیگر
و عدا بدتر از تازه بدست
گرم گوید و عدا بی سرد را
از فلک آویخته شد پرده
از و با کشتت آن بار سیاه
حکم خدا لا تخف دات خدا
دوزخ از دخت بروی دم
زان نماید مختصر در چشم تو
تا بر ایشان ز زخمیر بخطر
کم نمود او را و اصحاب و را
کم نمودن مردم در آفریند
و ای که صدر ایکی بنید ز دور
تا دلیر اندر قد احمق بجنک
گاه بر کی می نماید تا زود
بنیاید تا کعب این آب جو
خشک دید ان بحر آفرین کرد
دیده بنیا از لغامی حق شود
ای فلک در دسته آخر زمان
ای فلک از دم حق آموزیم
که در کون کردی در حمت کنی
حق آنست که ترا صاف آفرید
شکر و انستیم آغاز ترا
پیشه کی داند که این باغ از کی است

هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر چه گوید عکس آن باشد کمال
نیش گر کامل شود از نیشگر
گو هزاران بار انهار شکست
جاد و دنی مردی به بند مرد
از بی بقرین دل آزرده
انکه گرمی بود افتاده بر آه
تا بدستت از دها کرد عصا
ای دم تو از دم دریا فروزن
تا زبون نیش جنبه خشم تو
وز قرون دیدی از ان کردی
آن جهاد ظاهر و باطن خدا
که حقش با هر طریق امور بود
تا بجالش اندر آید از غرور
و اندر آردشان بدین جلیب بکنک
بپ کسی او را برانی از وجود
صد جو عوج این عنق شد غرق
تا در رواند از سر مردی دور
حق کجا عمر از بهر احمق شود
تیزی کرده می به آخر خیابان
بر دل موران مزن چون باز غم
پیش از انکه بیج مارا بر کنی
گرد چندان مشعل در تو پدید
انجا گفتند آن راز ترا
اگر بهار ان زاده و هر کش دوست

گر نماز و روزه میفرمایدت
بر نیائی با وی و استیزا
من ز مکر نفس دیدم چیز با
عمر اگر صد سال خود مهلت
ای ضیاء الدین حسام الدین
این قصار اہم قصا داند علیج
از دوا و مار اندر دست تو
این دیدیضا نما ای پادشاه
بهر مکارست نموده کفی
همچنانکه لشکر ابنوه بود
ان عنایت بوده اہل ان بد
تا میسر کرد سیری را برد
انکه حق پشتش باشد از ظفر
زان نماید ذوالفقاری حرم
تا پایی خویش باشد آدہ
بین که آن گوی بهار کندہ
بنیاید موج خویش تل مشک
چون در آید رتک دریا بود
قد بنید خود شود ز هر قوت
خجرتیزی تو اندر قصد ما
حق انکه چرخه چرخ ترا
حق انکه ایکی کردی نخست
انچنان معبود باقی داشت
آدمی داند که خازن حادث
اگر ملاحظه چوب ایست بحال

نفس مکارست مگری زایدت
رو بر یاری بگیر امیرا
کو بر و از سخن خود نمیز با
اوت هر روزی بهانه زنند
که نروید بی تو از شوره کیا
عقل خلقان در قصا کج است
تا عصای جان مرسی است
صبح تو بکشا ز شہای سیاه
دوزخ است از مکر نموده نفی
مر پیبر را چشم اندک نمود
احدا ورنه تو بد دل می شد
تا ز عسر او نگر دیند ر و
وانکه جز کوشش نماید شیر
زان نماید شیر چون کریم
ان فلبیوان جانب آنشک
زین جهان کرمان و او در دست
بنیاید قعر دریا خاک خشک
دیده فرعون کی بنیا بود
راه بنید خود بود ان با کمال
نیش ز بهر آلوده در فضا
کرد کردن بر فراز این سر
تا نهال ما ز آب و خاک است
تا که دهری از ازل شدت
عکس تو بی که در وی غایت
کی بداند چوب اوقت نهال

<p>چون تر آن چشم باطن بین بود بس یاران ره لازم شمار در نگر و دوست کنش کم شود حاصل این آمد که بار جمع باش</p>	<p>کنج می پندار اندر هر دو د هر که باشد که پیاوه کر سوار زانکه احسان کینه را هر چه شود همچو بگر از حجر یاری تراش</p>	<p>در باشد قطب یار ره بود ور عدد باشد همین احسان نگر بس فواید مست غیر این بود زانکه انبوی و جمع کاروان</p>	<p>شده باشد فارس اسب بود که با احسان بس صد کشته است از درازی خانیم ای یار نیک ره زمانه از اشک پشت نشان</p>
<p>وحی کردن خدا تعالی بموسی علیه السلام که بگوید شدم بعبادت من نیامدی</p>			
<p>گفت سبحان تو پاکی از زمان گفت یار بنیست نقصان ترا است معذوریش معذوری از حضور او لیا کر بکسی</p>	<p>این چه در است این کهن یار بیان عقل کم شد این سخن را بر کشا است ریخوردیش ریخوردی تو بلا کی زانکه جزوی با کلی</p>	<p>یاز فرمودش که در ریخوردیم گفت آری بنده خاص کزین هر که خواهد همنشمنی با خدا هر که را دیو از کرمیان و ابرو</p>	<p>چون نرسیدی تو از روی کم گشت ریخورد منم نیگو به بین گوشیند در حضور او لیا بی کنش باید سرش را او خورد</p>
<p>جد کردن با عسبان صوفی و علوی و عقیده را از هم جدا</p>			
<p>گفت با اینها مراد صحت است هر یکی را من بسوی افکنم گفت صوفی را بر و سوسی شاق ما بفتوی توانی می خوریم گفت آن صوفی شکم جگر خیس باغ چه بود جان من آن شاکست چون بره کرد صوفی را در دست این جنیدت ره نموده بازید گفت صوفی آن من که شکت این چه من خوردم شمار خورد رفت بر من بر شامم فقیست کامی شریفینم بر روی فاق چون بره بر دوش کجنت ای کز</p>	<p>لیک جمعند و جماعت توت است بچه که تنها شد سبالتش بر کنم یک کلیم آور برای این رفاق ما به پر دالتش تو می پریم تا بود با چون شامش آن طلیس ای شام بوده مرا چون چشم است خشم شد اندر پیش با خوبت از که این شیخ و سرت این سید ای رفیقان پاس خود درید اینچنین شربت سزای مرید این چنین دعوت شمار از دست که ز بهر چاشت نختم من فاق تو فقیهی ظاهر است این فقیین</p>	<p>بر نیایم یک تنه با سه نفس حید کرد کرد صوفی را بر راه رفت صوفی گفت خلوت با دیو وین دگر شهزاده سلطان است چون بیاید مرد در این کینید دوسو صکر دو مرایشان از زلفست گفت ای ملک صوفی باشد کیم گفت صوفی را چه تنها بافتش مر مر اغیاره استندان اینچنان کوه است و گفت و کیم چون ز صوفی کشت فارغ غبان بر در خانه بگو تمیبا ز را او شریفی می کند دعوی سرد</p>	<p>بس برم شان نخست از همه که تا کند یارانش را با او تبا تو فقیهی دین شریف نامدار سید است از خاندان معطی است هفته همان باغ من شویید آه که یاران منی باید شکفت اندر آن باغ ما تو از سستیز نیم کشتش کرد و سرش کاقتش بستم اغیار تر زین قلمبان باز کرد این صداهم سوسی تو یک بهانه کرد زان بس جنس آن تا بیار د آن رفاق مقاز را مادر او را که داند تا چه کرد</p>

بر زن و بر عقل زن دل می رسد
 هر که باشد از زنا و زانیست
 آنچه عیب باغبان بود الفضول
 خواند افسوسها شنید از فقیه
 شیر را بچه می ماند بد و
 تا چه کین دارند ایم دیو غول
 پای دار اکنون که ماندی فردم
 مر مر ادا می بدین صاحب عرض
 خنوت اینست ای بریده دست
 این بگفت و دست بروی بر کشاد
 من سزاوارم باین و صد چنین
 در دور القصب بسیار نخست
 این عیادت از برای این صلوات
 در عیادت شد رسول بی ندید
 چون نتیجه بجز برمان غم است
 در بخت اندر پناه مقبلی
 تا تو انی ز لولیا رو بر متاب
 موسی که شیخ امت با نرید
 او به شهری که رفتی از نخست
 کردمی کشتی که اندر شهر گیت
 قصد کنی کن که این سودوزیا
 چه بکاری بر نیارد کند می
 قصد در معراج دید دست بود
 نیست نمون بود به از عمل
 خانه نو ساخت روزی یک

عقل ناقص و انکهانی اعتماد
 این بر وطن در حق ربایان
 حال او بد و در از اولاد رسول
 در پیش رفت آن ستمکار سفید
 تو به پیغمبری مانی بگو
 چون نرید و شمر با آل رسول
 چون دهل سوزم بخود شکم
 احمق کردی ترا بیس العوض
 کا ندرانی نکوئی امر است
 دست او کین دلش را داد او داد
 تا چه ابریدم از یاران بکین
 کردید و نش ز باغ و در دست

نوشتن را بر بنی و بر بر علی
 هر که بر کرد سرش از چرخ
 گریبندی او توجیه مر تدا
 گفت ای خزان زمین بخت کنگر
 با شریف ان کرد مرد طعنی
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 که شریف و لایق بهم دم نیم
 شد از و فارغ بیاد کای فقیه
 این چنین رخصت بخواندی در وسط
 گفت حق است بزین دست
 گوش کردم خود عدد و افسوس تو
 هر که تنها ماند از یاران خود

رحمت بقصه مرین و عیادت پیغمبر علیه السلام

من بحالی لاجال نزع وید
 می فراق روی شاهان آن گیت
 بود که آزادت کند صاحب دلی
 چه کن و الله اعلم بالصواب

چون شوی دور از حضور اولیا
 سایه شان طلب هر دم شای
 در بدر می کردی رو کو بگو
 که سفر داری بدین نیت برو

گفتن شیخ ابانیزید اقدس الله سره که کعبه منم کرد من طواف کن الی آخره

و بر ارکان بصیرت چلیست
 در تبع آید تو از افروغ دان
 مردمی چه مردمی چه مردمی
 در تبع عرش و ملایک هم نرود

گفت حق اندر سفر هر جاری
 هر که کار و قصد کندم باشدش
 قصد کعبه کن چه وقت حج بد
 خواجرا الاعمال بالنیات گفت

حکایت

پیر آید خانه او را به دید

گفت شیخ کن تو مرید خویش را

بست است و در زمانه بس عین
 همچو خود کردند عیب خانه را
 کی چنین گفتی برای خاندان
 از پیمبر در دست میراث ماند
 که کند با آل پس فار جی
 با فقیه او گفت با چشم پر آب
 از چنین ظالم تر امن کم نیم
 چه فقیهی ای تو تنگ بر سفیه
 یا بدست این مسیله اندر محیط
 این سزای آنکه از یاران برید
 نیز نیم بر سر که شد ناموس تو
 این چنین آید مر او را جمله بد
 وین صلوات صد محبت حاصل است
 در حقیقت کشته دور از خدا
 تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب
 جست و چون جست بجز کج جست
 و در حضر باشد ازین غافل مشو
 از برای حج و عمره مبد وید
 هر عزیز از آن کردی باز جست
 باید اول طالب مردی شوی
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 چون که رفتی که هم دیده شود
 نیست خیرت بسی کلها شکفت
 این چنین فرمود سلطان اول
 امتحان کردن آنکوزندش را

چون ز شوق اولش کورک بود
 های همی کرد شیخ و باز ماند
 باز ماند این سو بگوز و ترج بود
 ای و رای عقل کلی در بیان
 دفع می گفتم مرا گفتندی
 در شریعت نیست ستوری که ما
 لیک در باطن همانم که بد م
 دوست دیوانه که دیوانه نشد
 کان قدم نیستان شکرم
 خوشی دانه نه بهوشی است
 همچو موش بر طرف سوراخ کرد
 گریه اش بر دهد پر خرد
 علم گفتاری که آن بیجان بود
 مشتری من خداست و مرا
 این خریداران مجلس راهبل
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 دست گیر از دست ما را بخور
 از چو با سچارگان این سبخت
 ما ز خود دوستی کردیم سر
 این دعاهم بخشش و تعلیم است
 این دوباره پید این نوروان
 سوی سواضی کنمش که شهادت
 اصل سر چشم خوشی آنست آن
 شکر نعمت چون کنی چون بگرت
 گفت پیغمبر آن بیار را

هر کلی خاطرش ان سوره د
 کورگان از سوسوی خویش خواند
 که زمی دان ان بچه کیم ربود
 افتابی در جنون جونی نهان
 نیست چو تو عالمی صاحب فنی
 کمتر از توشه کسبیم و پیشوا
 زمین گروه از مجربیکان شدیم
 این عیسی را دید و در خانه نشد
 هم زمین می روی زمین میخورد
 همچو طالب علم دنیای نیست
 چو که نوزش را اندازد کف بزده
 پیرد از موشی و چون مرغان پر
 عاشق روی خریدان بود
 میکشد بالا که الله اشتری
 چه خریداری کند یک مشت گل
 از تجلی چهره ات چون از غوا
 پرده را بردار و پرده مادر
 کی کشاید ای شه با باج و تخت
 چو تویی از ما با نزدیک تر
 ورنه در کلین گلستان از چو در
 موج نوزش میزند تا آسمان
 ما با باغ جان که میوه اش برشته است
 زود تجوی تحها الا نهارجوان
 نعمت تازه بود از احسان تو

دور شو ما سب تند آرد لگد
 باز با گش کردن سایل بیا
 گفت ای شبه با چنین عقل ما
 گفت این او باش رای می زود
 با وجود تو خراب است خبیث
 زین ضرورت کج و دیوانه شوم
 عقل من کجست و من ویرانه لم
 دانش من جوهر آینه عرض
 علم تقلیدی و تعلیمی است ان
 طالب علمت بهر عام و خاص
 چو که سوسوی شست نوزش ره بنود
 در بخوبی پر بماند زیر خاک
 گزیده وقت بخت علم رفت
 خوبهای من جمال ذوالجلال
 گل محو کل را محو کل را محو
 یا رب این بخشش نه صد کار است
 باز فرما ازین نفس طیب
 این چنین قفل کرانرا ای دود
 با چنین نزدیکی دوریم دور
 در میان خون درده فهم عقل
 گوشت که زبان آواز و
 شاه راه باغ جانها شرح است
 قصه بخور کوبا مصطفی
 محو تو در شکر شکر آمد تا م

هم اسب تو ستم بر تو رسد
 یک سوال ماند ای شاه کیا
 این چه شید است و چه فعل است
 تا درین شهر خودم قاضی کنند
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 ظاهرا شوریده و شیدا ستم
 کنج اگر پید اکسبم دیوانم
 این بهای نیست بهر هر عرض
 که تقور مستمع دارد فغان
 نی که تا باید ازین عالم خلاص
 هم در ان ظلمات جهدی بنمید
 تا امید از رفتن راه سناک
 چون خریدارش نباشد مرد رفت
 خوبهای خود خورم کسب حلال
 زانکه کل خوار است دلم زرد و
 لطف تو لطف خفی با خود سزا
 کار دشواری استخوان ما رسید
 که تو اندر که فضل تو کشد و
 در چنین تاریکی بجزست نود
 جزا اگر ام تو نتوان کرد نقل
 میرود سیلاب حکمت همچو
 باغ لبستانهای عالم فرج است
 زانکه لطف حق مذکور غیبی
 فهم کن در باب قدم الامام
 چون عیادت کرد یار غار را

تمه قصه رسول علیه السلام

<p>چون زکری نفس می شفته پیش خاطر آمد اوران دعا روشنی کوفرت حق و باطل است غرقه دست اندر خشایش میزد مجرمان از عذاب بس شدید نی امید تو بر نی راه سستیز آه می گویم که ای خلاق من هر زمان عالم در کون می شکست گر بزند و عاقل و ماحر شوند سهل باشد ریخ دنیا پیش آن بر خود این ریخ عبادت میکنند در چنین درخواست حلقه میزد بخیر کستم ز خویش دینک و بد که نهد بر تو جهان کوه عظیم بر کن ز خویش را از ریخ و بن از سر طبعی ملائم بیج فن همچنان در منزل اول آید آخر از رکام اول بوده اند</p>	<p>یاد آور چه دعا می گفته از حضرت زین العابدین مصطفی تاقت زمان روزن که از دل یاد چون گرفتار کنه می آمد م از تو تهدید و وعیدی میرسد این مقام صبرنی راه گریز بس چه اروت و جو باروت</p>	<p>از جهالت پای زهری خورده دار با من یادم آید ساعتی پیش خاطر آمدش آن کم شده ان دعا که گفته ام من بوالفضل غرقه دست اندر خشایش میزد بند محکم بود و قفل ناکشود بچنین دشوار آمد کار من</p>	<p>که مگر زعی دعائی کرده گفت یادم نیست الا همی امت پیمبر و شنکده گفت اینک یادم آید ای رسول پر کنه دست کشایش میزد مضطرب می گشتم و چاره نبود نی بغیر حق تعالی یار من خرن من از آه افزون می شدی از خطر اروت و ماروت شکار تیک گردند و بجای خویش بود ای خنک آن کو چه ادوی میکنند من همی گفتم که یارب آن عذاب بچنین ریخوری پیدا ام شد گرفتی دیدم کنون من روی تو می شدم از دست من یکبارگی طاقت تو چه بود ای موزیر بند اینجان تیر است و تو موسی ما قوم موسی راه می پیوده اند</p>
<p>ذکر دشواری عذاب اخرت و سختی آن</p>			
<p>که نهد بر تو جهان کوه عظیم بر کن ز خویش را از ریخ و بن از سر طبعی ملائم بیج فن همچنان در منزل اول آید آخر از رکام اول بوده اند کی رسیدی خوان ما هیچ اوسا اندرین منزل لوبب بر بازو ما غیبت این نادرز لطفت ای عزیز پیش تو یاد آورم از بیج تن عهد تو کوه و ز صد که هم قرون استحسان ما کن ای شاموش در گزشتی ما بی حدیم و در ضلال</p>	<p>تا عذاب اخرت این جا کشند حد ندارد وصف ریخ اینجهان تا ز ریخ آنجهانی وار + تا در آن عالم فراغت باشم تا نده ام از ذکر و از اورا خود تو چه طاقت داری ای مستقیم گفت ای ای این دعا دیگر کن گفت تو به کردم ای سلطان من سالها ره میرویم و در اخیر</p>	<p>چاه بابل را کردند احتیما سهل تر باشد ز آتش ریخ دود بر بدن زجری و داوی میکند هم درین عالم بران بر من مناسب جان من از ریخ بی آرام شد ای خسته وی مبارک خوی تو گردیم شاهانه این عنسم خوارگی تا نهد بر تو جهان کوه بلند از کنه در تیه مانده مستلا</p>	<p>گرفتند موسی ز باراضی شدی کی ز تنگی چشلمها چو شان شدی چونکه موسی شد و دول در کار دیج حاضر و خشتت از بهرین عهد ما شکست صد بار و هزار حق آن قوت که بر تلویح ما ما فنیجهای دیگر را نهان</p>
<p>ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان</p>			
<p>در جل بزر بودی اوز ما بل بجای خوان خود آتش آید کی بود که حکم کرد چشم نیز در نه موسی کی رود اورد که کن عهد ما گاه و بهر بادی زبون خویش را دیدم در سودای تو بی صدی تو در جهال و در کمال</p>	<p>تیر راه گران پیدا شدی در میان مان مان جان شدی گاه خصم ما ست گاهی یار ما نام موسی می برم قاصد چنین عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ریختی کن ای امیر لونها کرده باشی ای کریم مستعان</p>	<p>تیر راه گران پیدا شدی در میان مان مان جان شدی گاه خصم ما ست گاهی یار ما نام موسی می برم قاصد چنین عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ریختی کن ای امیر لونها کرده باشی ای کریم مستعان</p>	<p>تیر راه گران پیدا شدی در میان مان مان جان شدی گاه خصم ما ست گاهی یار ما نام موسی می برم قاصد چنین عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ریختی کن ای امیر لونها کرده باشی ای کریم مستعان</p>

بی صدی خویش بجاری کیم
 البقیه البقیه ای خدیو
 چون نمودی قدرت بنامی
 انجان کادم نیاید از بهشت
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 آنکشی ز بدبخت دیگران
 هم زیان حال او شد ریویلو
 تا بداند که هر آنکه بد کند
 ز آنکه گراویج بیند خویش را
 تا کیر و مادر از در دزه
 قابل گوید که زن را در دست
 آن آنا وقت گفتن لعنت
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 انجان کریش کز دم بر کنی
 هیچ بخش نفس را جز ظل پر
 ما رمیت از رمیت رشت
 نیست غم کردی بی او مانده
 که تو خواهی شرح این افضل دل
 آن بدی ادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو کوزه نقاشها
 خوب در رعایت خوبی کند
 زشت را در رعایت زشتی کند
 و بداند زشت کردن قصه است
 لیک مومن آن که طوفا ساجده
 طوطی سلطان عمارت می کند

بر کزئی بی محنتی نسیم
 تا نکرده نشاد کلی جان دیو
 ای نهاده ز جهاد در شجرت
 رحمتش دادی که دست از دست
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 باد سوس گشت او کرد شمشیر
 خود تو کوئی بود آدم دیولو
 عاقبت باز آید و بروی زنده
 همگک و ناسور بندیش را
 طفل در زادن نیاید هیچ
 درد باید درد کودک را رحمت
 آن آنا در وقت گفتن رحمت
 سر بریدن و لعنت اعلام
 تا که یابد او ز کشتن اینی
 دامن آن نفس کش را سخت
 هر چه کار و جان بود از جان
 ویر کرد سخت کیش خوانده
 از سر اندیشه میخوان و الضعی
 من مثال گویمت ای محنت

مثال در بیان نومن

حسن عالم چاشنی از وی چسند
 جمله زشتها بگردش برزند
 زین سبب خلاق کبر و مخلص
 زانکه از سجده رضارا قاصدا
 لیک دعوی امارت میکنند

هین که از قطع مایک آرا
 بهر یابی بهر آن لطف نخت
 این دعا کرشم افزاید ترا
 دیو که بود که ز آدم بگذرد
 بازی دید و دو صد بازی بند
 چشم بندی بود لعنت دیورا
 لعنت آن باشد که کرشم کند
 جمله فرزند منبدا بنید بعکس
 در زخیر دین چنین دیدن در
 این امانت در دل حاطه است
 آنکه بی او درد باشد ره زشت
 آن آنا منصور را رحمت شده
 سر بریدن چیت کشتن نفس را
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 تو بگیر سخت آن توفیق است
 دست گیرنده دیت و پرده
 دیر کرد سخت کیر در حقتش
 ورتو کوئی هم بد بها از دست
 هر دو کوزه نقش استادی است

نقش بیعت کرد و جو خوش
 تا کمال دانش پیدا شود
 پس ازین دو کفر ایمان شایسته
 هست که اگر هم زین پر است
 کشته باغی تا که ملک او بود

مصر بودیم ویکی دیوار ماند
 که تو کردی که از ابراهیمت
 تو دعا تسلیم فرما هم ترا
 بر چنین نظمی از بازی برد
 پس ستون خانه خود را برید
 تا زبان خصم کرد آن ریورا
 حاسد خود بین تا کیش کند
 مات بروی کرد و نقصان کس
 درد او را از حجاب آورد برون
 این نصیحتا مثال قابل است
 ز آنکه بی دردی انامی کشت
 و آنا فرعون را لعنت بده
 در جهاد و ترک گفتن لمس را
 تا بهد مار از بلا می شکا
 در تو هر قوت که آید جذب است
 و مبدم آن دم از او امیدوار
 یکدمت غایب نذار در حقتش
 لیک آن نقصان فضل او کی است
 زشتی او نیست آن را وی گو
 نقشهای صاف و نقش بی صفا
 نقش عفریتان المیسان بد
 منکر استاد بس رسوا شود
 بر خداوندش هر دو ساجده
 لیک قصد او مراد دیگر است
 عاقبت خود طوطی سلطان را شود

مومن آن قلعه برای پادشاه
 خوب گوید ایشه حسن و بها
 حاصل آن شد که هر آنچه خواست
 گفت پیغمبران بپای را
 آسانی دارد دنیا ما حسن
 راه را بر ما چوستان کن لطیف
 مومن و کافر برویاید گذار
 بس ملک گوید که آن روز خضر
 چون شما این نفس دوزخ جوی
 آتش شهوت که شعله میزدی
 آتش حرص از شما ایشار شد
 نفس ماری را چو باغی مایه
 داعی حق را اجابت کرده ای
 چسبیت احسان از مکافات ای
 ما اگر فلاش اگر دیوانه ایم
 تا خیال دوست در سر راست
 عاشقانی که درون خانه اند
 در میان جان ترا جامی کنند
 چون عطار رود قدر دل و کند
 جز در از گل خود پر میرصیت
 تا چون عشو غری ای بی خود
 مر تراوش نام وسیلی شهان
 زانکه زیشان خلعت دولت
 تا چنان کرد که می خواهد
 انکه از اساکو نیز در جهان

سکند محمود فی از بهر جاه
 پاک کردیم از عیبها
 خوب را در زشت را چون خار
 وصیت پیغمبر علیه السلام مران بپای را و دعا آموز
 بس که بر خود بخو استن رنج دعا کن
 منزل ما خود تو باشی ای شریف
 ما ندیدیم اندرین راه دور
 که فلان جا دیده ای اندر گذر
 آتشی که بر خیره روی را
 سبزه تقوی شده نوردهی
 و آن حسد چون خار بد کلزار شد
 اندر و تخم وفائی گاشتید
 در جیم نفس آب آورده ای
 لطفت و احسان و ثواب معتبر
 مست آن ساقی آن بناییم
 چاکری و جانپاری کار است
 شمع روی یار را پرده اند
 تا ترا پرده چون جامی کنند
 تا که بر تو سر بسپار کند
 با مخالف این آینه صیبت
 از دوزخ و عشو کی ای بی بد
 بهتر آید از شنای کرمان
 در پناه روح جان کرد جسد
 آن دل گوید بدی حاصلش
 او دولت میگزید این بد

زشت گوید ایشه زشت ازین
 حمد لک و الشکر لک یا زلمین
 اوست بر هر پادشاهی پادشاه
 مومنان گویند خوشتر ای ملک
 یک بهشت و بارگاه ایمنی
 دوزخ آن بود و سیاه سنگ
 جهدا کردید و او شد بر صفا
 آتش خشم از شاهم علم شد
 چون شما این جمله اشتهای تو
 بلذات ذکر و تسبیح اندر
 دوزخ ما نیز در حق شما
 فی شما گفتید ما را بنیم
 بر خط و فرمان او سر می نهیم
 هر کجا شمع با افروختند
 ای دل انجار و که با تو رفتند
 در میان جان ایشان خانه کبر
 پیش خویشان باش چون آواز
 حبس را بین نزع کشته در رو
 چالو بس و لفظ شیرین و فریب
 صفح شایان خود بخور و خندان
 هر کجا بینی برهنه دبی و زان
 گر چنان کشتی که اساخواستی
 پیشه آموشی در کسب تن

قادی بر خوب بر زشت همین
 حاضری و ناظری بر حال کن
 کار ساز فعل اسد مایشاه
 این بگو که سهل کن دشوار را
 آسانی دار عقب ما حسن
 فی که دوزخ بود راه مشرک
 بس کجا بود آن گذرگاه دنیا
 بر شما شد باغ و بستان و درخت
 ما در اکتید از بهر خدا
 ظلمت جل از شاهم علم شد
 بهر حق کشتید جمله پیش پیش
 خوش سرایان در چمن به طرف
 سبزه کشت و گلشن و برک تو
 پیش او صاف بقا ما فایم
 جان شیرین را اگر و کان میسیم
 صد هزاران جان عاشق خندان
 و زلفا هر ترا چون جوشند
 در ملک خانه کن ای بدر منیر
 بر همه کامل زن ارمد پاره
 عیبها بین عین کشته در پیش
 می ستانی می نمی چون زن
 تا کسی کردی ز اقبال کسان
 و آنکه او بگرخت از او ستا
 خویش را و خویش را راستی
 چنگ اندر پیشه دینی زن

<p>در جهان پوشیده گشتی و غنی انجمن شهریت پر باز گسب آن مساس طفل چه بود بازی گودکان سازند در بازی دکان انجمن بازی که است و مگر کس سب دین عشق است و جد بخت نفس خس کرجویت گسب بخت در خراب آد که خال مومنان ناکهان مردی در ایدار کرد گرو بر گشت و طلب کرد آنرا گفت هی تو کیستی نام چیست گفت هنگام نماز آخر سید اعلی الطامات قبل الفت گفت فی فی این غرض بود ترا من کجا باور کنم آن در در را گفت ما اول فرشته بوده ایم سالکان راه را محرم بدیم هر سفر کردیم بینی یا ختن مافت ما بر مهر او بریده اند من کار دست بیفلس گشته است بر سر ما دست رحمت می نهام از که خوردیم شیر غیر شیر او گر عتابی کرد در این کرم از برای لطف عالم را بست تا در جان زلفش گوشمال</p>	<p>چون برون ای از اینجا چون تا نیندازی که گسب اینجا خست با جماع رستی و غازی سود بود جز که تعبیر زبان باز کردی کیسه خالی تعبیر قابلیت نوحی مای خرون</p>	<p>همیشه آموز گاندر آخرت حق تعالی گفت کین گسب جهان همچو آن طفلی که بر طفلی تند شب شود در خانه آید کر سنه سوی خانه کور تنها ماند سب فانی خوابت این نفس</p>	<p>اندر آید کسب و دخل مغفرت پیش آن گسب است کسب گودکان شکل صحبت کن مساسی میکند گودکان رفته بماندیک تنه با حقان و احسن تا بر خوانده چند گسب خس کنی بکد لیس حیل و مگری بود آن را بدین نزد یارهای مردم خسته بود بسیست کین گسب و جرات نبرد در پس پرده نهان میگردد راست کوبان بگر بر عکس ضد سوی مسجد زودی باید بود مصطفی چون در معنی می بسفت گویم که پاسانی میکنم از چه گسب چنین بر شفق راه طاعت را بجان میورده مهر لول کی زدل بیرون شود عاشقان در که دی بوده ایم آب رحمت خورده ایم اندر بهای در گلستان رضا گزیده ایم کاه بودم را که جنبانید او کی توان آنرا از مردم واکشود مهر بروی چون بخاری از عشق بهر قدر وصل او دانستن است فصل من از خلق احسان بود</p>
<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیز وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>	<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیز وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>	<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیز وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>	<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیز وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>
<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>	<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>	<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>	<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>
<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف از ما می کشاد که ما پرورد فرزند پیر او بسته کی کرد در ای کرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>	<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف از ما می کشاد که ما پرورد فرزند پیر او بسته کی کرد در ای کرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>	<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف از ما می کشاد که ما پرورد فرزند پیر او بسته کی کرد در ای کرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>	<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف از ما می کشاد که ما پرورد فرزند پیر او بسته کی کرد در ای کرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>

<p>آفریدم تا ز من سودی کنند چند روزی که ز چشم زانده است من سبب را نگریم کان حادث است ترک سجده از حسد کبریم که بود است شرط دوستی غیرت بزرگی ان یکی بازی که بد من با ختم چون راند خویشش را ای سره هر که درش در درون آتش است</p>	<p>تا ز شهد دم دست آلودی کنند چشم من در روی خویش مانده است زانکه حادث حادثی را باعث است آن حسد از عشق خیزد نه از وجود بچو بعد عطسه گفتن دیرزی خویشتن را در بلا انداختم بیچکس در شش جفت زین شش اوش بر آنکه خلاق شش است</p>	<p>نه برای آنکه تا سودی کنم کز چنان روی چنین تو را می لطف سابق را نظاره میکنم هر حسد از دوستی خیزد یقین چونکه بر طعمش جز این بازی نبود در بلا هم می چشم لذات او جز ششش از کل شش چون او خود اگر کفر است اگر ایمان</p>	<p>گفت امیر او را که اینها هست صد هزار از او تو من به روی طبعیت امی آتش چو سوزانید با خدا گفتی شنیدی رو برو صد هزاران مرغ را آن دو گدا قوم فوج از مکر تو در زجه اند از تو بود آن سنگسار قوم لوط عقل فرعون کی فیلسوف ای برین شطرنج بهر یاد را بگر مگری تو خلائق قطره بس تاره سعد از تو محرق گفت ابلیس گشایان عقدا استحاج شیر و ظلم کرد حق نیکو انرا در نهانی میکنم باغبانم شاخ ترمی پرورم کرک از آهو چو زاید کود کی کوسوی استخوان آید یکسیت</p>
<p>باز تقریر نهادن معاویه با ابلیس مکر او را</p>			
<p>حفره کردی در خزانه امی تا سوزانی تو چیزی چاره نیست من چه باشم پیش کمرت ای مرغ غره کا شای آمده است دلکباب و سینه شرحه شرحه اند در سپاه آبه ز تو خوردند غوط نور گشت از تو نیامید و تو مات کرده صد هزار اساور تو چو کوهی وین سلیمان ذره بس بابه و جمع از تو مغرق</p>	<p>الشی از تو بسوزم چاره نیست لعنت این باشد که سوزانت کند معرفتهای تو چون بانک صغیر در هوا چون بشنود بانک صغیر عادر او با دادی در جهان مغرور و از تو آمد رنجسته بولوب هم از تو نا املی شده ای ز فرزند بندهای مشکلات کی رهد از مکر تو ای مختصم بس مسلمان کز تو دین ریخته</p>	<p>گفت امیر او را که اینها هست صد هزار از او تو من به روی طبعیت امی آتش چو سوزانید با خدا گفتی شنیدی رو برو صد هزاران مرغ را آن دو گدا قوم فوج از مکر تو در زجه اند از تو بود آن سنگسار قوم لوط عقل فرعون کی فیلسوف ای برین شطرنج بهر یاد را بگر مگری تو خلائق قطره بس تاره سعد از تو محرق گفت ابلیس گشایان عقدا استحاج شیر و ظلم کرد حق نیکو انرا در نهانی میکنم باغبانم شاخ ترمی پرورم کرک از آهو چو زاید کود کی کوسوی استخوان آید یکسیت</p>	<p>باز خواب ابلیس گفتن معاویه را رضی الله عنه</p>
<p>من محکم قلب را و نقد را صیرنی ام قیمت او کرده ام طالخانز انیز باری میکنم تا پدید آید که حیوان جنس کسیت تا که این سو کند او کلام تیز زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر</p>	<p>قلب را من کی سیه رو کرده ام ضالخانز امقدا و ما منم این طغفامی نهم از بهر جیت تو کیه و استخوان شیش بریز قور و لطفی جفت شد با سجد کرد</p>	<p>امتحان نقد و قلم کرد حق مردانز پیش وانی میکنم شاخهای خشک را بر می کنم هست در کعبه و آهوی شکی ور کیه خواهد یقین آید کسیت</p>	<p>باز خواب ابلیس گفتن معاویه را رضی الله عنه</p>

تو بیا و دستجو از عرضه کن
 اگر کند او قصد بر تن مست فر
 انبیا طاعات عرضه میکنند
 خوب را من زشت سازم رنگ
 گفت آنی که گناه از من بود
 من گواهم بر کوازدان کجا
 بر کجا بنیم درخت تلخ خشک
 باغبان گوید خوش اینی زشت خ
 باغبان گوید اگر مسود دنی
 تخم تو بد بوده است و اصل تو
 اگر ترا بیدار کردم بگردین
 گفت امیری راه زن حجت مگر
 اگر درخت من کرد ارگافری
 آنچه دارد من مسود اندر گوید
 این حدیثش همچو دود است
 من بخت بر نیایم با طلیس
 از بهشت انداختش بر روی خاک
 اندرون هر حدیث او شر است
 ای طلیس خلق سوی فتنه حور
 گفت هر مردی که باشد بدکار
 هر درونی که خیال اندیش شد
 پس جواب او سکونست و سکون
 تو خردی حلوا تر از حل شود
 نیست از طلیس از دست ای غیبه
 زان ندانی که ز نفس بود کرد

قوت نفس و قوت جاز از عرضه کن
 در رود در بحر جان باید کهر
 دشمنان شهرات عرضه میکنند
 زشت را خوب را نآیند
 جرم او را نه که روی من بود
 اهل زندان غیتم ایزد کو است
 می برم من آرد از شک مشک
 بس بنامد خشکی تو جرم تو
 کاشکی کز بودی و تر بودی
 باد زشت خوش بوده وصل تو

گر غذای نفس جوید بهتر است
 اگر چه این دو مختلف خیر و شرند
 نیک را چون بد کنم نیردان نیم
 سوخت هند و آینه از در در
 او مرا عاز کرد ای خوب رو
 بر کجا بنیم نهال میوه دار
 خشک گوید باغبان از لای فنی
 خشک گوید راستم من کر نیم
 جاذب آب بجای کشتی
 شاخ تلخ از باخوشی وصل کند

عنت کردن معاویه با طلیس علیه اللعنه

هر تراره نسبت در من نه مجو
 تو نه بخت کسی را مشتری
 ای خدا از یاد ما را زین عدا

که زنی و من غریب و نا جرم
 مشتری نبود کسی را راه زن
 اگر کی فصل دگر بر من و بد

مالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از طمر طلیس و نصرت خود

گوست فتنه هر خیس و هر شرعی
 چون سگ در شیب او شد از سما
 صد هزاران بگردوی مطهر است
 بر پییم بیدار کردی راست کو

آدمی که علم الا سالی است
 نوحه انا ظلمنا میزد س
 مردی مردان به بند و در نفس
 زانکه جلیت در کجند با منی

باز تفسیر طلیس خود را با معاویه

چون دلیل لری خالش برین
 هست یا ابد سخن گفتن جنون
 تب بگیرد طبع تو مختل شود
 اگر چه رو به دی دهنه میدو
 میل و حرص نه ات بی نور کرد

چون سخن دروی رود ملت شود
 تو ز من ناحق چنانی ای سلیم
 بی کنه لغت کنی طلیس با
 چونکه در منبره به غیبی د بنها
 جگ الا شایعین یک بصم

و در غذای روح خواهد مرور است
 نیک این مرد و نیک کار اندر
 و اعیم من خالق ایشان نیم
 همین سیه روی نماید مرد را
 تا کجیم زشت کو خوب کو
 تر قیبا میکنم من دایه وار
 مرد را چه می بری سرب خطا
 تو چرا بی جرم می بری سرم
 اندر آب زندگی آغشته
 آن خوشی اندر نهادش بر زند
 خوی اصل من همین است و این
 هر لباسانی که آری کی خرم
 و نماید مشتری مگر ست و فن
 در باید از من این ده زن نند
 دست گیر از نه کلیم شد سباه
 در تن چون برق این ملک بی
 نیست دستان و فسونش را جدی
 در زن و در مرد فروز و همکار
 این عرض را در میان ندنی فنی
 نشنود او راست را با صد نشان
 تیغ غازی دند و آلت شود
 تو بنال از تران نفس نسیم
 چون زبانی از خود ان طلیس را
 دام باشد این ندانی تو چرا
 نقک السود اجبت لا تخصر

تو گنه بر من مننه گریه مشین
 مشهم گشتم میان خلق من
 چونکه نتواند ضعف او راه رفت
 گفت غیر راستی نراندت
 گفت چون انی دروغ و راستی
 گفته است الگذب ریب منی
 در حدیث راست آرام دست
 چون شود از رنج و علت ان مسلم
 بس دروغ و عشوه اش انوش کرد
 خلق مست آرزو اندوه هوا
 همچنانکه در حقایق گفته اند
 قاضی بنشانند و می گریست
 گفت آه چون حکم براندی ولی
 جاهل است و عاقلست انضال
 زانکه تو علت نداری دیسان
 جهل را بی علت عالم کند
 از هوا من خوی را او کرده ام
 ای سگ طعون جواب من کجوب
 تو چو بیدار کردی مرمر را
 چاره سخت کرده ام بن روست
 من ز سر که می بخویم شکری
 من سر کین می بخویم نوبی
 من ز شیطان این بخویم کوی
 از بن دندان بگفتش بهران
 ناری اندر جماعت در نایب

من ز بدبیزارم و از حرص کین
 فصل خود بر من نهدم هر روز
 باز الحاح کردن معاویه مرالمیس را علیه اللعنة
 داد سوسی راستی میخواست
 ای خیال اندیش پراندیشها
 گفت الصدق طمانین هر دو
 راستیها دانه و دام دست
 طعم کذب و راستی با باشد عظیم
 غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
 زان پذیراند دستان ترا

من بدی کردم پشیمانم هنوز
 لکن بجاره اگر چه گرسنه است
 راست که آوازی از خاک
 لغت پیغمبرشانی داده است
 دل نیار آمد ز گفتار دروغ
 دل مگر رنجور باشد بدوان
 حرص آدم چون سوسوی کندم فزند
 گندم از گندم نداشتن نفس
 ای که خود را از هوا خواز کرد

شکایت قاضی از اقامت قضا و جواب گفتن او را

گفت نایب قاضیا گریه
 در میان این دو عالم جاهلی
 چون رود در خورشان مالشان
 آن فراغت مست نور دیده
 علم را علت گزوفالم کند
 لغبهای شهوتی کم خورده ام

این نه وقت گریه و فریاد
 آن دو خصم از واقعه خود ا
 گفت خصمان عالمند و علتی
 و آن دو عالم را غرضشان
 تا تو رشوت نستی بنینده
 چاشنی کیردم شد با فروغ

باقرار آوردن معاویه مرالمیس را که چو بیدار کردی

دستم بیداری تو ای دعا
 راست را دانم تو حیلها محو
 مرخصت با کیم لشکر
 من در آب چو بخویم خشت خشک
 که مرابیدار کرد اند بخیر

همچو خشناسی همه خواب لوری
 من ز هر کس آن طمع دارم کما
 همچو کبران می بخویم از سبی
 من بخویم با سپانی راز و راز
 گفت بسیار ان بلیس از مکر و خد

راست گفتن ضمیر خود را معاویه رضی الله عنه

از بی پیغمبر دولت قرار
 اگر نماز از وقت رفتی مرا

گرومت بیدار میدان ای خدا
 این جهان تاریک کشتی بی ضیا

انتظارم نادیم کرد و هنوز
 متهم باشد که او در طنطنه است
 خلق کوید تخمه است از راه رفت
 مگر نشاند غبار خشک من
 قطب نیکو را محک بنهاد است
 آب و روغن هیچ نفروزد و فرو
 گزند اندر چاشنی و این و آن
 از دل آدم سلیمی رار بود
 می پرد تمیز از مست موس
 گوش خود را اشانی راز کرد
 بشنوا نرانا کشاید بسته بند
 وقت شادی و مبارکباد
 قاضی مسکین چه داند از آن
 جاهلی تو لیک شمع عطی
 علم شازرا علت اندر کور بود
 چون طمع کردی ضریر و بنده
 راست را دادند حقیقت از رخ
 راست که در دروغی ره محو
 همچو خمری عقل و دانش را بری
 صاحب آن باشد که اندر طبع
 بود و حق با زحق آن آبی
 کارنا کرده نخواهیم هیچ مرز
 میر از و نشنید و کرد استیز و صبر
 گرومت بیدار میدان ای خدا
 این جهان تاریک کشتی بی ضیا

<p>لاجرم تشکبه از وی ماعتی کو نماز و کوفروغ آن نیاز</p>	<p>از دوشتم تو مثال مشکها ذوق داد هر کسی اطاعتی</p>	<p>از دوشتم تو مثال مشکها ذوق داد هر کسی اطاعتی</p>	<p>از زمین و در و رفتی اشکها آن غمین و در بودی صد نما</p>
<p>که ز مسجد می برون آیند زود چونکه پیغمبر داد است السلام وین نماز من ترا با دعا عطا باز بود و در پی شهباز گشت شد نماز حله خلقان قبول</p>	<p>مردم از مسجد می آمد برون با جماعت کرد و فارغ شدند آه اومی داد از دل بوی خون اوست آن آه را با صد نیاز که خریدی آب حیران و شعنی</p>	<p>لشت پرمان که جماعت با تو کجا در میروی ای مرد خام آن یکی گفتا به آن آه را بانیاز و با تضرع باز گشت حرمت این اختیار و این قبول</p>	<p>آن یکی میرفت در مسجد برون آن یکی گفتش که پیغمبر نماز گفت آه و دو و دو از آن باشد گفت وادم آه و پذیرم نماز شب بخواب اندر بختش با تعنی</p>
<p>مگر خود اندر میان باید نهاد در گذشته از دو صد و کوفروغ تا بدان راهی نباشد مر ترا تا شوی صد جهان اندر زمین</p>	<p>تخته اقرار ابلیس مگر خود را با معاویه رضی الله عنه آن تا سفت آن فغان آن نیاز تا چنان آبی نباشد مر ترا مگر من دیدی مباحش این زمین</p>	<p>میزدی از در و دل آه و فغان تا نسوزانند چنان آبی عجیب من عدم کار من مگر است کین</p>	<p>پس عز از لبش بگفت ای مرد گو نمازت فوت میشد آن زمان من ترا بیدار کردم از نسیب من سودم ز جسد آدمی زمین</p>
<p>از تو این آید تو این را لا تقی من نیم ای سک مگر رحمت یار سوی دوع آری مگر از انکین هم دروغ و دوع باشد ان یقین</p>	<p>جواب گفتن ابلیس معاویه را بعد از اعتراف و قبول کردن و قبول کردن معاویه سخن او را کار تو انیست ای دزد لعین و رنجانی تو بسوی انکین تو مراد خیر از آن میجو انندی</p>	<p>عنکبوتی که بگرد ما تنه سوی دوعی زن کسها را صلا تو مودی گشتی ام کرد ایوب</p>	<p>گفت اکنون راست گفتی صاحب عنکبوتی تو کس داری شکار باز اسپیدم شکارم نه کنه رو مگر منی کیر تا هستی طلا تو مرابیدار کردی خواب بود</p>
<p>در و ثبات و در پی آن میدوید تا در افکند آن تعب اندر خویش تا به بینی این علامات بلای گفت با خود گشته کیر این جابجای</p>	<p>فوت شدن دزد با و از دادن شخص صاحب خانه که نزدیک رسیده بود که دزد را در یابد و بگیرد تا بد و اندر جهد در یابدش تا به بینی حال اینجا زار زار گر کردم زود این بر من دوع</p>	<p>دزد دیگر بانگ کردش که بیا چون شنید این مرد گشت تپنده در زن و فرزند منستی زنده بر امید شفقت آن یخچر آه گفت انیک بین نشان باری دنده</p>	<p>این بدانند که شخصی در دید تا دوسه میدان دوید اندر پیش اندر آن حمله که نزدیک آیدش زود باش و باز کرد ای کار گفت باشد کان طرف نزدیک</p>
<p>دزد را بگذاشت و باز آمد بر او این طرف رفتست دزد زن من گرفته بودم آخر مرور من حقیقت یافته چه بود نشان</p>	<p>دزد و فرزند منستی زنده بر امید شفقت آن یخچر آه گفت انیک بین نشان باری دنده گفت ای ابدا چه میگوئی مرا این چه زار است چه بهره ای</p>	<p>گر کردم زود پیش آید مذم این فغان و بانگ تو از دست در پی او رو بدین نقش و نشان من تو خورا اومی بنده اشتم</p>	<p>این مسلمان از کرم میخوانم گفت ای بار کور احوال بیت نیک نشان بای دزد و طلبان دزد را از بانگ تو گداشتم</p>

<p>گفت من از حق نشانت میدم نختم خود را می کشیدم من کشان صنع یزید در محجوب از صفات چونکه اندر قعر جوی باشد سرت</p>	<p>این نشانست از حقیقت کلم تورا بنیدی ووراکانک نشان در صفات آنست که کرم کرده است کی برنگ آب اقد منطرت</p>	<p>گفت طراری تو یا خود ابلوی تو جهت کومن بروم از جهات واصلان چون غرق داشتند که ور برنگ آب بازاری ز قعر</p>	<p>بلکه تو دوزی ازین کار الهی در وصال آیات کویامیات کی کند اندر صفات او نظر پس پاسی بسدی دادی ترش</p>
<p>طاعت عامه گناه خاصان که وزیر تر اکنده محاسب هم گناهی کرده باشند آن وزیر لیک ان کا اول وزیرت بدست</p>	<p>حکاست وزیر پری که پادشاه اورا از وزارت معزول کرد و محاسبی داد</p>	<p>انکه ز اول محاسب بد خود دور چون تراشه ز اسانه پیش خاند که مراد دوزی و قسمت این بدست</p>	<p>وصلت عامه حجاب خاصان شعد او بود بنورد محب نخت و روی آن بدست باز سوسی اسانه باز را ند</p>
<p>تو یقین میدان که جرمی کرده قسمت خود خود بریدی تو جهل لیک مثال دیگر اندر کز روی کز برای عسکرتین احمدی</p>	<p>لی سبب نبود تغییر کز نیز محاسب کردن سبب فعل بدست جبر را از جهل پیش آورده</p>	<p>قصه منافقان و مسجد خرابی ایچین کز بازی اندر حقیقت ایچین کز بازی می باخند نزد پیغمبر بلا به آمدند</p>	<p>قسمت خود را قراید مرد ابل بانی می باخند ابل نفاق مسجدی خراب مسجد لوسا خند همچو اشتر پیش او را نوزدند</p>
<p>مسجد روز گل است و زور ابر تا شمار دین شود بسیار و نپر مسجد و اصحاب مسجد را نواز دای درینا کان سخن از دل بی</p>	<p>شاید از از نقل قران بشنوی مسجدی سازیم و بود آن مرد لیک تفریق جماعت خواسته سوی آن مسجد قدم رنج کنی</p>	<p>تا مبارک کرد از اقدام تو تا غمی باید انجا خیر و جا ساعتی انجا که تشریف ده تا شود شب از جمالت بچیز</p>	<p>تأقیامت زنده باد امام تو تا فرادان کرد این خدمت ترکیه مان کن ز ما تعریف ده ای جمالت آفتاب جان فروز</p>
<p>هم زدورش بنکرد اندر گذر هر قدم را جاهلی بروی زند در صف آید با سلاح او مردود این در از دست فرادان میشود</p>	<p>خوردن و بلور انشا بدی سپر شکند بل دان قدم را شکند دل بر او نهند کانک بار غار</p>	<p>سوی لطف یوفایان من بود هر کجا لشکر شکسته می شود رو کرد اندر جویند ز خرها</p>	<p>همچو سبزه تون بود ای دوستان کان پل ویران بود نیکو شنو از دوسه سست محنت می شود رقص اولشکند پشت ترا</p>
<p>بر رسول حق نمونها خواندند شکرای انجماعت یاد کرد سوی در نادید میکرد ان لطیف</p>	<p>فریقتن منافقان پیغمبر علیه السلام که بمسی ضرارش برند</p>	<p>ان رسول هوبان و رحیم الشیش مینمود آن مکر ایشان پیش او صد هزاران سوی مگردد مس</p>	<p>جز تبسم جز بی تاورد پیش یک بیک ز انسان که اندر شیر چشم خرابانید اندم از همه</p>

راست میفرمودندم کز کرم
 همچو پروانه شامان سودوان
 کاین خیشان کز جلیت کرده اند
 مسجدی بر جسد دوزخ ساختند
 تا جودی راز شام اینجا کشند
 زین سفر چون باز کردم انکها
 چون بیاید از غزایا ز آمدند
 گفت شان بس بدرون و در
 قاصدان زو بار کشند آن زمان
 هر سو کنند ان که ایمان خستی است
 راست از حاجت سو کنند نیست
 گفت پیغمبر که سو کند شما
 که سخن این کلام پاک و راست
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 تک صریح آواز حق می آید
 از درخت انی اما سدی شنید
 چون خدا سو کند را خواهد سپرد
 تا یکی باری زیاران رسول
 کین چنین پیران مایشیب و قاف
 باز درول زود استغفار کرد
 شومی یاران اصحاب نقاب
 دل بدستم نیست همچون چشم
 شکمهاش اندر حدت جایی تباہ
 در زمان در زوق آدمی گزشت
 کربادی کوشش اهل مجاہ

بر شام از شام شفق ترم
 هر دو دست من شد پروانه
 جمله مغلوب است کان آورده اند
 با خدا نزد غایب با خستند
 که بو عطا او جودان سرخوش اند
 سوی ان مسجد رولن کردم
 چنگ اندر وعده ماضی نمودند
 تا گویم راز با مان تن زیند
 حاش بعد حاش بعد دم زمان
 ز آنکه سو کنند ان کز انستی
 ز آنکه ایشان را دو چشم شست
 راست کیرم با که سو کند خدا
 کان بنای مسجد از بهر خدا
 میرسد در گوش من همچون صدای
 همچو صاف از دردمی پالایم
 با کلام انوار می آید پدید
 کی نهد اسپر ز کف بیگار کرد

اندیشیدن یکی از صحابی رسول
 میکند شان این پیر شرمسار
 تا کرد در اعتراض او روی
 کرد من را چون ایشان شرمسار
 ورنه دل اسوز می اینم بخشم
 می دمید از شکوه او دیاه
 کاینجا ایتهان شان منکر است
 تو تو کننده بود همچون پناز

من بسته بر کنار الشی
 چون بر آن شد تاروان کرد
 قصد ایشان خرسید روی نبود
 قصد شان تقرین صاحب سول
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 دفع شان گفت و بسوی عزت
 گفت جفتش کای پیغمبر فاش کرد
 چون نشان چند از اسرارشان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 چون نداد مرد کز دین وفا
 نقض عیاق و عهد دار است
 باز سو کند که خوردند قوم
 اندر اینجا هیچ کمر و حلیه نیست
 هر بر گوش شما نهاد حق
 چون کلیم الله کز سوی درخت
 چون ز نور وحی در می ماندند
 باز پیغمبر تکذیب صریح

لو کرم کو ستر بوسی کو حیا
 لیک آن نقش کجش اندل
 بازمی زارید کای علم سر
 اندرین اندیشه خویش در بود
 دو در حلقش شد و حلقش
 حلم بهتر از چنین علم ای خدا
 هر یکی از کید کبری مغز ترا

با فروغ و شعله بس باخوشی
 غیرت حق بانک ز دشمن ز غول
 خریدین کی حبت تر ساد چون
 فضل حق را کی شناسد هر قبول
 بر سر ابراهیم بر عزم غزای
 با دغایان از دغایان بی اختیار
 عذر آوری جنگ باشد باش کرد
 در بیان آورد و بد شد کارشان
 سوی پیغمبر یاد و روز و غل
 هر زمانه بشکند سو کند را
 خط ایمان دو کار انقیست
 مصحف اندر دست و بر لب
 اندر آنجا صدق و ذکر و بار
 تا با و از خدا ناره و سبق
 بانک حق بشنیدی سعادت
 باز نو سو کند اما میخواندند
 قد گذیم گفت با ایشان فصیح
 در دلش انکار آذران کبول
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 هر بد از طبع بی حاصل نیست
 هر مر اکتد از بر کفران مصر
 مسجد ایشانش بر سر کین بود
 از نهیب دو و پنج از خواب
 گو کند از نور ایمانم جدا
 صادقان را یک زد کبر نتر

صد مگر سینه مگر آن قوم است
 همچو آن اصحاب قبل اندر پیش
 مرسیه رویان بن را خود چیز
 واقعات را با که یک بیک
 شرح بی تقلید می پذیرفته اند
 اشتری کم کردی و حستین جست
 صالح چه بود نامه کم کرده
 میدوی این سود آن سوختک لب
 که مسلمانان که دید است اشتری
 باز میجوی نشان از هر کسی
 وان یکی گوید بریده گوش بود
 از برای مژگان صد نشان
 همچنانکه هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 هر یک از ره این نشان زان
 زانکه بی حق باطلی باید پدید
 تا نباشد راست کی باشد دروغ
 که نباشد کند محبوب نوش
 پس مگو جمله خیال است و ضلال
 بی همه شبها بود قدر ایچوان
 مویک هم نمیزد که تا
 پس بود کالاشناسی سخت سهل
 آنکه گوید جمله حق اند اصمقی است
 می نماید مات راند چشم مال
 اندرین کردون مگردن نظر

از نفاق و زرق و دین نادر
 لعنه کرد و حق آتش زدش
 نیست الا حلیت و مکر و شیر
 پس یقین کرد و صفا بر اهل
 بی محک آن نقد را گرفته اند
 قصه اشخص که اشتر کم کرده بود و سحبت
 از گفت مگر خسته در برده
 کاروان شده دور و نزدیک
 بسته بیرون با داد از آنجوی
 ریش خندت میکند زین خسی
 وان دگر گوید جلش منقوش بود
 از کز افه هر خسی کرده بیان
 مرده شدن در میان مذمبهای مخالف در سرون
 با خسی مرگفت او را کرده شرح
 تا کان آید که ایشان زان
 قلب را ابله بوی زر خرید
 آن دروغ از راست میگیرد فریغ
 چه بزد کندم نمائی جو فروش
 بی حقیقت نیست در عالم خیال
 بی همه شبها بود خالی از ان
 باز داند بهیزگان از فقا
 چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل
 و آنکه گوید جمله باطل و شقیست
 هر دو چشم خویش را نیکو مال
 امتحان کردن هر چیزی تا طا بر شود خیری شهری آید

صد مگر آن قوم بسته بر قبا
 قصد کعبه ساختند از انتقام
 بر صحابی دید زان مسیحی جان
 لیک میترسم ز کشف از نشان
 حکمت قرآن جو صالحه امون است
 کاروان در بار کردن آمده
 رخت نده بر زمین در راه خرف
 هر که بر گوید نشان اشتر کم
 کاشتری دیدیم میرفت این طرف
 آن یکی گوید اشتر یک چشم بود
 ای دل این اسرار را در گوش
 وان دگر در هر دو طعن می زند
 این حقیقت دان ز حقدان همه
 که نبود در جهان نقد و درون
 بر امید راست کز راهی خزند
 پس مگو کین جمله دها باطل است
 چون شب قدر است در شبها نمان
 در میان دل و پویشان یک تغییر
 که در معیوبات باشد در جهان
 در همه عیبست و دانش سود نیست
 تاجران انبیا کردند سود
 منکر اندر غبطه این بیج و سود
 امتحان کردن هر چیزی تا طا بر شود خیری شهری آید

هر بدم مسجد اهل مس
 حال شان چون شد فرو خوان
 واقعه باشد یقین تان صاب
 نازینانند زمین از شان
 هر کسی در صالحه خود مومن است
 چون بیانی چون مذنی کان
 اشتر تو در میان کم شده
 تو پی اشتر روان کشته
 مژگان میبدهم چندین
 اشتری سرخی بسوی آلعاف
 وان دگر گوید ز کربنی چشم بود
 قسم نگو سبب خوشی که خوش
 میکند مرصوف غیبی در صفت
 وان دگر از زرق جانی میکند
 بی نیکی که نه این همه
 قلبها را رخ کردن کی توان
 ز هر در فندی رود آنکه خورد
 باطلان بر بوی حق دام دل است
 تا کن جان هر شبی را امتحان
 امتحان کن و آنکه حق است
 تاجران باشد جمله ابمان
 چون همه چوبست اینجا عود نیست
 تاجران رنگد بو کوزو کبود
 منکر اندر خسر فرعون و ثمود
 زانکه حق فرمودم ارجع بصر

<p>می نگر مردم می جو عیب او چند باید عقل با رنج برد ماندید آرد عوارض فرقا از خزانه حق و در بای کرم شخصه او را در کشد در سج ظاهر آید ز آتش خوف و جا تا تو ای در زخفی ظاهر شوی منکر ز دنیا جان باست حله بر نقد جان ظاهر شدن نقد و قلب اندر حرمها ریختند تا بود دستور این تدبیر با همچو موسی شیر را تمیز کرد این زبان با ام موسی ارضی تا فرو ناید باده بد سرش</p>	<p>چونکه گفتت کا زین سخن نگر تا بیایم صافا ترا ز درد یا دا و ابر او بر قضا هر چه دزدیدست این خاک درم دزد یعنی خاک که میبج هیچ تا میان قهر و لطف آن خفها آن زمستان چارمبج معنوی زانکه این آب و گل کا بدان ما خوف و جوع و نقص اموال با چونکه حق و باطلی آمیختند تا شود فاروق این تدویر با هر که در روز الست آن شیر خورد گر تو بر تمیز طفلت موسی</p>	<p>بارا بنگر بین بل من فطور دیدن و تمیز ناید در پسند تاب تابستان بهار همچو جان هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ انچه بروی شرح ده ای حلقه که بر آویزد کند هر چه تبر و آن خزان تهدید و تحویف خدا یک زمانی درد و قبض و غش غل بر تن مای نهد ای شیر مرد به این نیک و بدی آمیختند در حق این استخوانها دیده و اندر آب افکن هیدش از طلا که غرض بی این حکایت کرد</p>	<p>کین سفر خان مشورین سفت نوز بس زمین تیره را دانی که چند متحانهای زمستان و خزان تا برون آرد زمین خاک رنگ شخصه تقدیر گوید راست کو شخصه کا شش لطف گوید چون شکر آن بهار ان لطف شخصه کبریا بس مجاهد از زانی بسط دل حق تعالی رنج و درد و کرم و درد این وعید و وعده انچه است بس محکم می بایدش بگریزه شیرده ای مادر موسی و را خود بر تو این حکایت روشن است تا به بنید طعم شیر مادرش اشتری کم کرده ای معتد تا که اشتر کم نکرد آواز بر می تا در اشتر با تو بازی کند هر چه را کونی خطا بود آن نشان آن شغافی جان رنجوریت بود چشم تو روشن شود پایت دولت غیه آیات تعات بیانات پی روی تو کنم ای است کو زمین نشان راست نغز و کوش اندرین اشتر نوش حق ولی هر کجا اومی آورد این می دود</p>
<p>شرح فایده حکایت اشتر جو بنده</p>			
<p>لیک دانی کاین نشانیها خطا سیر که یا بد اجوش آورده ام لیک گفتت آن مقلد اعط پس یقین ترا لایب فیه خلق خلق یک توت صد توت این نشانیها بلاغ آیه همین وقت اینک است پیش اینک گو درین جست شتر بهرست که کز اذ غیبت این بهای او انچه از دم شد فراموش شده ان دروغش راستی شد ناگه</p>	<p>تو نمیدانی که آن اشتر کجاست که بی من هم شتر کم کرده ام اول نشان کز نشا سدر است چون نشان راست گویند شبیه رنگ و روی و قوت بازو پس بگوئی راست کفشی ای این نشان چون او گوئی پیش پیش آنکس که نه صاحب اشترست بوی برد از جد و کرمهای او طمع ناله غیر رو پوشش شده کا ز بی با صادقی چون شتر دوان</p>	<p>هر کسی ز اشتر نشانت میدهد همچو آن کم کرده جوید اشتری به طرح اشتر این بازی کند او بتقلید تو میکوید همان مطهر و حسن چون کجورت شود چشم تو جان کرد و جانیت این براتی باشد و قدر و نجابت بوی بردی ز اشترم در جست جو جز ز عکس ناله جوئی راستین اشتری کم کرده است او هم بی از طمع هم درد صاحب میشود</p>	<p>پس یقین ترا لایب فیه خلق خلق یک توت صد توت این نشانیها بلاغ آیه همین وقت اینک است پیش اینک گو درین جست شتر بهرست که کز اذ غیبت این بهای او انچه از دم شد فراموش شده ان دروغش راستی شد ناگه</p>

<p>اندر آن صحرای آن اشتر شافت ان مقلد شد محقق چون بدید بعد از آن تهناروی آغاز کرد گفت تا اکنون فسوسی بوده از قومی دزدی و صفت شتر سپاتم شده طاعات شکر مر مر صدق تو طلب کرده تخم دولت در زمین میباشتم دزد سوی خانه شد زبردست آن دو اشتر نسبت آن یک اشتر نطق اشتر لایب باشد در حیا چون پدید آمد که آن مسجد نبوده پس منی فرمود کازار برکنید گوشت کاندز شست تو با بی در جهادات اینچنین جفی زلفت نی حیالتش چون حیات او بود بر محک زن کار خود ای مرد چار بند و در یکی مسجد شدند هر یکی نیستی تجیر کرد موزن آمد زان یکی لفظی آن سیوم گفت آن هم را که عمر پس نماز هر چهاران شد تا زانکه نمی او ز عیبسان بدست عیب کردن بر پیش او روی او لا تخافوا ز خدا البشمنید</p>	<p>اشتر خود نیز آن دیگر نیافت اشتر خود را که انجا میجر بد چشم سوسى ناقه خود باز کرد وز طمع در چالپوسی بوده ام جان من دید آن خود شد خشم هنرل شد فانی و جدا ثبات شکر مر مر اجد و طلب صدق کشف سخره و بیگاری می پنداشتم چون درآمد دیدگان خانه خود تنگ آمد لفظ معنی بس پر است چه قدر داند ز جرح و افتاب</p>	<p>چون بدیدش یاد آورد آن او طلب کار شتر آن لحظه گشت گفت آن صادق مرا بکده اشتری این زمان هم در دو گشتم که من تا نیابیدم نبودم طالبش سپاتم چون کسبیت شد سخن صدق تو آورد در جستن ترا آن بند بیگار کسی بود و جستن گرم باش ای سرد نا گرمی رسد لفظ در معنی همیشه نارسان خاصه جرحی کین فلک زویره</p>	<p>بی طمع شد از شتر یاران خویش می بختش تا بدید از ابد شست تا با اکنون پاس من بکده اشتری در طلب از توجده گشتم به فن مس کمون مغلوب شد ز زلف بس مزین بر سپاتم هیچ صدق جستم آورد در صدق مرا هر یکی دانه که گشتم صد بست با درشتی ساز تا نرمی رسد زان همیر گفت فد کل لسان آفتاب از آفتابش ذره است خانه حلیت بدو دام جبه و دانهها بردام ریزی نیست انچه کفو او بند را بش نداد دانکه انجا فرقهها و فصلهاست خود چه گویم حال فرق اینچنان چون نظر کردی تو خود ز ایشان بر طاعت راکع و ساجد شدند در نماز آمد مسکینی و در هی سخن گفتی و باطل شد نماز در نیقنادم بچه چون آن سترن هر که عیبی گفت آن بر خود خرید مرصمت بر خویش نباید کار است بو که آن عیب از تو کرد زلف گشت رسو این که اورا نام</p>
<p>بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد قرار است</p>			
<p>مطر خه خاشاک و خاکستر کنی انچنان لقمه نه بخشش نه سخا ز دران تا کفو امیر او لغت نی عالتش چون عات او بود تاسازی مسجد اهل ضرار</p>	<p>صاحب مسجد چو مسجد طلب بود مسجد اهل قبایل کان بد جا و بس حقایق را که اصل اصلهاست گور او هرگز چو کور او خود مدان پس بدان مسجد کمان شخر ذکا</p>	<p>حکایت بنده که پایار خود جنگ میگرد بر کاری و خمر نداشت که او هم بدان طعناست</p>	<p>صاحب مسجد چو مسجد طلب بود مسجد اهل قبایل کان بد جا و بس حقایق را که اصل اصلهاست گور او هرگز چو کور او خود مدان پس بدان مسجد کمان شخر ذکا</p>
<p>که موزن بانک کردی و گشت این بخود کو که ز غفلت گشت عیب جوین بیشتر کم کرده وان دیگر نمیش ز عیبسان بدست چون شکسته گشت جای از هموست بس چه خود را امین خوش دید</p>	<p>گفت آن بنده دی دیگر از نیاب آن چهارم گفت حمد الله که من آن خشک جانی که عیب خویش چونکه بر سر مرزاده ریش است کر همان عیب نبود امین میش سالمها البیس نگو نام ز نیست</p>	<p>حکایت بنده که پایار خود جنگ میگرد بر کاری و خمر نداشت که او هم بدان طعناست</p>	<p>گفت آن بنده دی دیگر از نیاب آن چهارم گفت حمد الله که من آن خشک جانی که عیب خویش چونکه بر سر مرزاده ریش است کر همان عیب نبود امین میش سالمها البیس نگو نام ز نیست</p>



<p>در جهان معروف به بیای او تا خود در پیش تو ای خوب تو نیتادی که باشد پند او آن خزان ترک خون بر آید دست بستنش که قرانگش چیت حکمت چه عرض گشتم گفت آخر از من مسکین است خود در لکشید اول ای شمان آخرین قرنها پیش از قرون گفت ای شاز که ما رسم از هر چه زایشان گفت از کتب وز بسک داری فرما بهای او وان فرار از گفتههای صحان سیر چشمان که انداشتند گرد را میزد تو کوئی طامع است یا متافین دار صد آری که من ای فلان ما را بهمت یاد دار بچ چاره نیست از قوت عیال از خدا چاره استش از قوت بی ای که صبرت نیست از ناز و نصیم ای که صبرت نیست از آب سیاه ای که میگوئی خدا بخشد ترا من نخوابم در دو عالم بگریه چون که او در نعمت بی دیدار او انکه کالای تمام بد بپیم اصل</p>	<p>گشت معروفی بعلس می ای او برد که ساده ز پنج طعنه مزین فصد کردن غم خزان بختن مردی تا آن دیگر می ترسد بهر نیما بر روی ناکه زد گفت ای شایان ارکان بلند چون چنین درویشیم و عریانیم گفت قاصد کرده است تا برسم من هم ز درانتان در حدیثت آخرون السابون</p>	<p>نامه امین تو معروفی محبوب این نگر که مستعدا شد جان دو کس از اعیان آن ده با در چه هر کم چرامی انگشید گفت تا بهیبت برین بایر شد گفت چون دهمت تا هر دو کس بس که جهای الهی بین که ما تا بکاک قوم نوح و قوم هود</p>	<p>رو بسواز خوف پس ایمن کو در چه ایقاده تا شد پند تو زهر او نوشید تو خور رفتی در بلاک آن کی بستما قند از چه آخرشند خون منید تا برسد او ز رسیدا کند در مقام احتمال و در شکیم آدمیم آخر زمان در انتها عارض رحمت بجان ما نمود و در خود این بر کس بودی ای شوی وز دل چون شک و ز جان سیاه چون زمان نفس را بودی ای شوی باشهان تدویر و رویه شامگی ورنه کوئی زرق و کمر است و در غمخور آمد تو کوئی کز بر است نه مرا پروای دین بودید ای شوی خواب ناک هرزه گفت و باز غیر خون تو نمی بینم حلال صبر چون داری ز نعم الما بود صبر چون داری از آن افرید صبر چون داری از حق بچین گفت هزار بار ای کوه گویا کز خورم نان در کلو کیر و مرا کی خوردی کلمه غیر کلام روز کارک بر دو روزش بر شد</p>
<p>بیان حال خود پرستان و ما شکران نور نعمت وجود اغلیا و اولیا</p>			
<p>وز فراغت از غم فردای او وان رمیدن از تقای صالحان از حدشان خفیه دشمن ایشان ورنه کوئی در تکبر مریع است مانده ام در نفعه فرزندوزن تا شویم از اولیا پایان کار ازین دندان کنم کسب حلال چاره نیست ازین و از طاغوت صبر کی داری ز اعدا کریم صبر چون داری تو از چشم اعدا آن فریب غول میدان برتر تا نه بینم کین دو مجلس است بی نمائشای کل و کلزار او گر چه پر فکر است آن کنده کل</p>	<p>وز توفیق ز عشق این دنیا کل بادلی و با اهل دل بیگانه کی گر چه ببرد چیز تو کوئی که است در تحمل کرد کوئی عاجز است نی مرا پروای سر خاریدن این سخن فی اتم ز در دو سوز چه حلال ای کشته از اهل اضلال ای که صبرت نیست از دنیا ای شوی ای که صبرت نیست از پاک پدید ای که صبرت نیست از فرزند گر خلیلی کو برون آمد ز کار بی نمائشای صفتهای خدا جز با مید خدا زین آب خلد فکر او سر زید و او سر زید شد</p>	<p>وز توفیق ز عشق این دنیا کل بادلی و با اهل دل بیگانه کی گر چه ببرد چیز تو کوئی که است در تحمل کرد کوئی عاجز است نی مرا پروای سر خاریدن این سخن فی اتم ز در دو سوز چه حلال ای کشته از اهل اضلال ای که صبرت نیست از دنیا ای شوی ای که صبرت نیست از پاک پدید ای که صبرت نیست از فرزند گر خلیلی کو برون آمد ز کار بی نمائشای صفتهای خدا جز با مید خدا زین آب خلد فکر او سر زید و او سر زید شد</p>	<p>وز توفیق ز عشق این دنیا کل بادلی و با اهل دل بیگانه کی گر چه ببرد چیز تو کوئی که است در تحمل کرد کوئی عاجز است نی مرا پروای سر خاریدن این سخن فی اتم ز در دو سوز چه حلال ای کشته از اهل اضلال ای که صبرت نیست از دنیا ای شوی ای که صبرت نیست از پاک پدید ای که صبرت نیست از فرزند گر خلیلی کو برون آمد ز کار بی نمائشای صفتهای خدا جز با مید خدا زین آب خلد فکر او سر زید و او سر زید شد</p>

<p>فکر کا ہش کن شد عقلش خوف وانچه میگوید غفورست و رحیم</p>	<p>عمر شد چیزی نداد و چون لعنت نبست ان جز خیل نفس لیسیم</p>	<p>انچه میگوید درین اندیشیم ای زغم مرده کہ دست ازگان</p>	<p>انہم ز دستان ان نخستیم چون غفورست و رحیم ای رحیم</p>
<p>گفت پیری مرطبی را کہ من گفت از پیریت آن ضعف باغ</p>	<p>شکایت گفتن پیر مردی بطریق تجو رہا و جوا طیبیت</p>	<p>گفت از پیریت الشیخ قدیم گفت ضعف معده ہم از پیریت</p>	<p>در زحیرم از دماغ خوشتن گفت پشتم در دمی باید عظیم</p>
<p>گفت از پیریت الشیخ نزار گفت اری لقطع دم بود</p>	<p>گفت ہر چه بخورم نبود کو اری چون رسد پیری دو صد علت شود</p>	<p>گفت کم شد شہوتم کبار کی گفت پشتم چون گانی شد دوتا</p>	<p>گفت از پیریت این پیاری کی گفت از پیریت این رنج و عنا</p>
<p>گفت تا رکیست چشم ای حکیم ای مد مع عقلت این اتش ناد</p>	<p>گفت از پیریت ای پیر حلیم کہ خدا ہر درد را درمان نہا و</p>	<p>گفت ای محق برین بردوشی تو خرا محق ز اندک مایکی</p>	<p>از جیبی تو ہمین آموختی بر زمین ماندی ز کونہ پایکی</p>
<p>بس طیبیت گفت ای عمر تو شہت بر نہا بد و سخن زوہی کند</p>	<p>این غضب این خشم ہم از پیریت آب یک جرعه ندارد قی کند</p>	<p>چون ہمہ اجزا و اعضا شد ضعیف جز کر پیری کہ از قست مست</p>	<p>خوشتن داری و صبرت شد ضعیف در درون او جیانشہ طیبیت</p>
<p>از برون پیر است و در باطن صبی ور نہی دانند شان علم البقیں</p>	<p>خود چه چیزست آن بنی وان ولی چیت این بغض و حیل سازی کین</p>	<p>گر نہ پید اندیش نیک و بد اور بد اندی خیرای رستخیز</p>	<p>چیت با ایشان خسان از این حد چون زندگی خویش بر شمشیر تیز</p>
<p>بر تو میخندد مبین اور ارجان ہر چه اندیشی پذیرای فناست</p>	<p>صد قیامت در درویش نہان انکہ در اندیشہ ناید آن خداست</p>	<p>دوزخ و جنت ہمہ اجزای اوست بر در این خاکہ کستامی طیبیت</p>	<p>ہر چه اندیشی تو اوہ بالای اوست گر ہمی دانند گاند رخا نہ کیست</p>
<p>بلہان تعظیم مسجد میکنند مسجدگان از درون اولیاست</p>	<p>در جغای اہل دل جد می کنند سجدہ گاہ جملہ است انجا خداست</p>	<p>آن مجازت این حقیقت ای محق نادل مرد خدا نامد بدرد</p>	<p>نبست مسجد خردرون سرور آن ہر چه تو زایشانی کجا خواہی بر آن</p>
<p>قصہ جنگ انبیامی دانستند خاوتان ناپاسی در تو رست</p>	<p>جسم دیدند آدمی پنداشتند نایدت ہر بار دلوازیہ درست</p>	<p>در تو ہست اخلاق آن پیشانی آن نشانہا ہمہ چون در توست</p>	<p>چون نمی ترسی کہ باشی تو ہمان چو تو زایشانی کجا خواہی بر آن</p>
<p>گودکی در پیش تابوت پدر کی پدر آخر کجایات می برند</p>	<p>حکایت جوہی وان گودک کہ در پیش پدر خویش نوحہ سے کرد الی آخرہ</p>	<p>نی جراحی در شب نی ندوزنا چشم تو کو بوسہ گاہ خلق بود</p>	<p>زار می نالید و بر می کوفت سر تا ترا در زیر خاکی آورند</p>
<p>ببرندت خانہ نیک و زحیر نی درش سمورنی ہر بام راہ</p>	<p>نی درو قالی و نہ دروی حصیر نی یکی ہمایہ کو باشد پناہ</p>	<p>زین لبتن او صاف خانہ سیر گفت جوہی را پدر ابلہ مشور</p>	<p>نی درو بوی طعام و نی نشان چون شود در خانہ کورو کورد</p>
<p>خانہ بی زینہار و جغای تنگ گفت جوہی با پدر امی از جند</p>	<p>کہ در دنی روی میماند نہ رنگ والعد این را خانہ مامی بر نہ</p>	<p>وزد و دیده اشک تو ہمین غمخیز گفت ای بابا نشانہا شنو</p>	<p>وزد و دیده اشک تو ہمین غمخیز گفت ای بابا نشانہا شنو</p>

<p>این نشانیها که گفت او یک زین نمیدارند با خود صد نشانی مکن و تار کست چون خان چو بد گور خوشتر از چنین دل مرتزا یوسف وقتی و خورشید سما گر نبودی او تسبیح بطن زون گر فراموشت شد آن تسبیح خوان ایچنان در راست تن با یوح ما بیان خان دین در بار پند ما بیان از کرمی مینی بدید صبر کردن جان تسبیحات صبر چون خود صراط ان پست توجه دانی ذوق صبرای تسبیح و ذکر کنی دین لونی ذکر او اوسوی سفل می راند فرس کنک رفتی کودکی را یافت گفت ایمن باش از بیای من اگر بولم حنث دان مرا ان دبل را مانی ای ز وقت چون ندید اندر دبل او فرمای یک سوار با سلاح و بس تیر اندازی بکلم او را بدید ان و ان منکر درین نفس بس کسانرا کالت بیگار جان سپر کن تسبیح بگذار تسبیح</p>	<p>خانه ما راست بی تذویر و شک لیک کی بنید انرا طایفیان بی نوا از ذوق سلطان و دود آخر از کوردل خود بر ترا زین چه وزندان بر آورونما عجب وزندانش بی تا تسبیح نشو این تسبیحهای ما بیان یونس محبوب از نور صبح توفی مینی که کوری ای ترند کوش تو تسبیح شان آخر شنید صبر کن کالنت تسبیح دست هست با هر خوب یک لای از خاصه صبر از بهر آن نقش چکل سوی سفل بر دلور افکر او گر چه سوی علو جنباند جوس</p>	<p>با حصیر و بی چراغ و بی طعام خانه ان دل که ماند بی ضیا نی در آن دل یافت نور آفتاب زنده و زنده زادی شوخ شک یونست در بطن مای پخته شد او تسبیح از تن مای بخت هر که دید الله را الهی است گر مستبح باشد از مای رسید بر تو خود را میزند این ما بیان ما بیان جللی روح و جسد هیچ تسبیحی ندارد ان درج تا زلالا میگریزی وصل نیست مرد را ذوق غزاو گرونده گر بر آید تا فلک از وی پرس از علمهای که ایمان تر نیست</p>	<p>نی درش محمودی صحیح و نه با از شعاع آفتاب کبریا نی کشاد عرصه و نی فتجاب دل نمیکرد ترا زین کورتنگ مخلصش را نیست از تسبیح صیت تسبیح آیت روبراست هر که دید آن بحر الوما ای در نه در وی همفکشت و پند چشم بختا تا به مینی شان بیان نی دریشان کبروی کین صبر کن الصبر مفتاح الفرج ز آنکه شاهد را زلالا فصل است در محنت را بود ذوق ذکر کو بشتی سفل آموزید درس کان علمها القمان از اوست زرد شد کویم قصد مرد که تو خواهی بود بر بالای من از برون آدم درون دیو بهر طبعی همچو خلی پرز با عاطش چندان زندگیا نظر می شد اندر پیشه بر است من ضعیفم که چه بجز قسمت جسد بر تو می انداختم از ترس خلیش رفت جانم چون باشی هم ز تو زاید هم جان تو</p>
<p>پرسیدن کودک از آن شخص صاحب چه گفت آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم الی آخره</p>	<p>بچه اشتر بر شین میران مرا که برو آن شاخ را میکوفت گفت خولی به ازین طبل نمی قصه آن تیر اندازی و ترسیدن و از سواری که پشته میرفت</p>	<p>صورت مردان معنی اینچنین رو بهی اشکار خود را داد رو بهان ترسان ز کول ز دل تا ز تیر سوارش بانک کرد گفت رو که نیک گفتی و زنده که پوشی تو سلاح رستمان آن سلاح حیل و مکر می توان</p>	<p>از برون آدم درون دیو بهر طبعی همچو خلی پرز با عاطش چندان زندگیا نظر می شد اندر پیشه بر است من ضعیفم که چه بجز قسمت جسد بر تو می انداختم از ترس خلیش رفت جانم چون باشی هم ز تو زاید هم جان تو</p>



چون کردی هیچ سودی نیک
 چون مبارک نیست بر تو علم
 یک حکایت بشناسی صاحب قوت
 یک عربی بار کرده اشتری
 یک جوال دیگرش از یک پر
 او نشسته بر سر هر دو جوال
 بعد از آن گفتش که این جوال
 گفت تو چون بار کردی این
 تا سبک کرد جوال و هم شتر
 چشمش آمد بر حکم و عزم کرد
 آنچنین عقل و کفایت که ترا
 گفت اشتر چند داری چند گاو
 نیست قوت و نیروی خودت و نه قوت
 گیمای مس عالم با تو است
 گفت و اندیت یا وجه العرب
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 دور بر آن حکمت شومت زمین
 یک جوالم گندم و دیگر زربک
 که تو خواهی گت تفاوت کم شود
 حکمتی دنیا فرزند وطن و سگ
 زویجان زیرک صاحب کمال
 صبر و ایثار و سخامی نفس و جود
 شاه آن باشد که از خود شکر برد
 هم ز ابراهیم ادهم اندست
 دول خود می دوخت آن سلطان

ترک جملت کن که پیش آید دول
 خوشتن کولی کن و بگذر ز شوم
 در میان جمل عقل و الفضول

چون یکی لخته نخوردی بر زمین
 چون طایک گو که را علم لسان
 حیل و مکر اندرین ره سود نیست

قصه اعرابی و ربیک در جوال کردن و طاعت آن
 فلسفه آن اورا

یک حدیث انداز کرد اورا سزا
 چیست آنکه بگو صدق حال
 گفت تا تنها نماز این جوال
 گفت تا باش ای حکیم از صر
 کش بر شتر بر نشاند یک مرد
 تو زیری باشی بر کوی ما
 گفت نه این و نه آن بار اما
 نه متاع و نه دست مطنج نیست
 عقل و دانش را که تو بر تو است
 در همه حکم و جود قوت شب
 نیست حاصل خبر خیال در هر
 لطف تو شومست بر اهل زمین
 به بود زین حیل های مرده یک
 جدمی کن تا ب حکمت کم شود
 حکمت دنیا بر دوق فلک
 بر فرزده خویش بر اصحاب
 آرد آده گان بود آسیر و
 تیغ نهنها و شکر شه شود

از وطن پرسید و آوردش گفت
 گفت اندر یک جوالم گندم است
 گفت نیم گندم آن تنک را
 آنچنین فکری دقت و راجحی
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن
 گفت ازین برد و نیم از عامه ام
 گفت پشت چیست بری دروگان
 گفت بس از نقد پرسم نقد چند
 آنجا بنهاده باشی هر مکان
 پایم نه تن برهنه میدوم
 بس عجب گفتش که شود روزی
 یا توان سود من این سود میروم
 احمقی ام بس مبارک الحقیقت
 حکمتی که طبع زاید و زخیال
 در جهان زیرک آخر زمان
 حیل آموزان جگر اسوخند
 فکر آن باشد که بشاید روی
 تا باندشاهی او سرمدی

ترک من کو میطلب در زمین
 یا الهی غیر لا علمت تا
 هر که شد مغرور عقل او خورد
 دو جوالی زفت از دانه پری
 هر دو را او بار کرده بر شتر
 و نذران پرشش بسی داشت
 در دگر یکی نه قوت مردم است
 در دگر یکی فریبک را
 تو چنین عریان پیاده در لوب
 شمه از حال خود هم شرح کن
 بگر اندر حال داور جامه ام
 گفت مارا کو دکان و کومکان
 که توانی تنها رو و محبوب بند
 نیست فاقل ترز تو کس در جهان
 هر که نانی میدهد آنجا روم
 تا نیار در شومی تو بر سرم
 و در تراره پیش من و این روم
 که دلم با برک و جامه متقی است
 حکمتی بی فیض نورد و ابجلال
 بر فرزده خویش بر پیشانیان
 فطرها و مکرها آمرخته
 راه آن باشد که پیش نهی
 همچو ملک دین احمدی
 روزی بر لب دریا نشست
 شیخ را بناخت سجده کرد زانو

کرامات سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا
 یک امیری انداختا که بان

ان امیر از بندگان شیخ بود



<p>برگزید آن مغز سبب بار یک مرتبه چون که ابرو دل سوزن میزند نیست محقق بروی اسرار نهان که خدا از ایشان نهان سازد با حضور آفتاب شینی بارگاه هر کوران روی را میزن علی خواست سوزن را با او از بند که بگیر ای شیخ سوزنهای حق سوزن او را گرفته در دهان تا باطن در روی بینی تو نیست بلکه آن مغز است این عالم چو پوست تا که آن بود چشمانت شود سینه ات را سینه سنا کند دایما قره عینی فی الصلوة باقی را هر کی ساقی شود جسها را ذوق مونس میشود باقی جسها همه مبدل شوند</p>	<p>گور را کرد استخوان ملک شگرت ملک هفت اقلیم ضایع میکند چون رجا و خوف در دلهاروان پیش اهل تن ادب بر ظاهر است تو عکسی پیش کوران بهر جا چون نداری فطنت نور شیخ سوزن زود در دریا فکند سر بر آوردند از درای حق ماهی دیگر بر آمد در زمان این نشان ظاهر است این شیخ خاصه باغی که فلك يك برگ است تا که آن بوجاذب جانت شود چشم با بیانات را بسینا کند به این بگفت احمد در غفلات قوت يك قوت باقی شود صدق بیداری هر حس میشود</p>	<p>شکل دیگر گشته خلق و خلق او میزند بر دل سوزن چون کند شیخ چون شیر است دلهایش در حضور حضرت صاحب دلان زانکه دل شان بر سر ابرو ظاهر است تا شهوت را از آن کسبی خطیب تا ز مسکن با چنین کند به حال سوزن زد در لب هر ماهی واده از فضلت نشان اشم ملک دل به با جان ملک خیر باغ و ستار کجا اینجا بر بند بوی افیون جوی و کن دفع ز کام و نماید مرتز راه ر شد به ربو القوی حسب الی رسته این هر شیخ از اصل بلند عشق در دیده فرا دید صدق را</p>	<p>خبره شد در شیخ و اندر دل او ترک کرد او ملک هفت اقلیم را شیخ واقف گشت از اندیشه دل نگه داری ای بی حاصلان پیش اهل دل ادب بر باطن است پیش بسنیان کنی ترک ادب پیش بنیایان حدت بروی مال صد هزاران ماهی الهی گفت الهی سوزن خود خواستم رو بدو کرد و گفتش ای امیر سوی شهر از باغ شاخی آورد بر نمی داری سوی آن باغ کام تا که آن بو سوی بسنت گشت گفت یوسف این یعقوب بنی شیخ حس در عهد کرمیوست اند دیدن دیده فراید عشق را چون یکی حس در روش بکشاید چون بی حس غیر محسوسات دید کو سفندان خواست را بران هر حست پیمبر جسها شود کین حقیقت مایه تا و یلهاست چونکه هر حس بنده حس تو شد چون تنازع در فند در تنگ کام چشم ظاهر روح مخفی است چشمی بینی بدنی زنده است</p>
<p>اعجاز سنو شدن حواس عارف بنور عیب</p>			
<p>بس بیای جمله آنسو بر چند تا جلا از حقایق ره بر بند بی زبان و بی حقیقت بی عیان هیچ تا ویلی نکند در میان مغز آن که بود قشر آن اوست این بدیدست آن خفی زین مغز حس بسوی روح زوتره بود چشم حس را بدانش زر کند</p>	<p>چون از جوت از کله یک کو تا در آنجا سنبل و در جان چرند جسها با حس تو گویند راز آن حقیقت را که باشد از عیان چونکه دعوی آورد در ملک تو بس فلك قشرست و نور روح باز عقل از روح مخفی تر بود تا که چشمهای موزون سر کند</p>	<p>سبب عیبی بر همه جسها پدید در جز از اخرج المرعی چران تا یکایک سوی آن جنت بود وین تو هم مایه تجلیهاست مر فلكها را نباشد از تو بد داند آن کیست آنرا کن نگاه چشم همچون آستین جان همچو دست این ندانی که عقل آنگاه است</p>	<p>چون بی حس غیر محسوسات دید کو سفندان خواست را بران هر حست پیمبر جسها شود کین حقیقت مایه تا و یلهاست چونکه هر حس بنده حس تو شد چون تنازع در فند در تنگ کام چشم ظاهر روح مخفی است چشمی بینی بدنی زنده است</p>

ز ان مناسب بدان افعال است
عقل احد از کسی پنهان نشد
که جنون عیند کهی حیران شود
تا مناسب میشود افعال او
علم تقلیدی بود بود فروخت
لب به بسته مست در سجده شکر
قوم پنجم با سما درس تو
موش کفتم زانکه در خاکست جاش
نفس موشی نیست الا لقمه رند
گر نبودی حاجت عالم زمین
ور نبودی حاجت فلان کرم
بس کند مستها حاجت بود
این که ایان برره و میرستلا
سج کوبیدان در سیدای مروان
میتواند زلیست بی چشم و بصر
بعد از ان پریاید و مرغی شود
کی روانده مر از وصف زشت
چه تعلق آن معانی بر احبیم
او روانست و تو کوی او کفست
هست خاشاک تو صورتهای مگر
قشر بر روی این آب روان
گر نه بینی رفتن آب حیات
چون بغایت تیز شد این جود
آن یکی مرشیج را اتمت نهاد
شارب خمراست و سالوش و خدیش

فهم آید مگر که عقل هست
روح و عیش بدرک هر جان نشد
زانکه موقوفست تا او ان شود
پیش موسی چون نبودش حال او
چون بیاید مشتری خود بر فروخت
مشتری بی حد که انداخته
شرح کن اسرار حق را موی
خاک باشد موش را جای معاش
قدر حاجت موش را عقلی آید
نا فریدی هیچ رب العالمین
بغت کردون باوریدی از عدم
قدر حاجت مرد را آلت بود
حاجت خود دنیا بد خلق را
که مرا است و انبارت و خزان
فارغست از چشم او در خاک تر
چون طایک جانب کردون رود
ای کسند و در خوی تو بهشت
چه تعلق فهم اشیا را با اسم
او روانست و تو کوی کفست
تو بتو در میرسد اشکال مگر
از مار باغ غیبی شد روان
بگراند رجوی و این سیرنات
غم نباشد در ضمیر عارفان
طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
مر مرید انرا کجا باشد معیشت

روح وحی از عقل پنهان تر بود
روح وحی را مناسب است نیز
چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی چون شود و غیب بند
مشتری علم تحقیقی حق است
درس ادم را فرشته مشتری
انچنان کس را که کوه بین بود
راهبها داندولی در زیر خاک
زانکه بی حاجت خداوند عزیز
وین زمین مضطرب محتاج کوه
آفتاب و ماه و این استارگان
بس میفر حاجت ای محتاج بود
کوری و بیماری و شلی و درد
چشم تنها دست حق در کوروش
جز بدزدی او برون ناید
هر زمان در گلشن شکر خدا
در یکی پهی نهی نر روشنی
لفظ چون ذکر است معنی طایر است
گر نه بینی سیراب از جا بجا
روی آب جوی فکر اندر روش
قشر را منرا اندر آب جو
آب چون انبه تر آید در کذر
چون بغایت متملی بود و شتاب
طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
ان یکی گفتش ادب را کوشش

زانکه او غیب است از ان روح
در نیاید عقل کان آید عزیز
عقل موسی بود در پیش کدر
عقل موسی خود کیت ای از جنب
دایما بار بار او بار و لوق است
محرم درش بند و یوست پر
در تلون غرق و بی تکلیف بود
هر طرف او خاک را کرد خاک
می بخشید سیکس را هیچ چیز
گر نبودی نا فریدی بر شکوه
جز بجا حاجت کی پدید آید عیان
تا بچو شده کرم در پای جود
تا ازین حاجت بجز رحم مرد
زانکه بی چشمی جریدن هست
تا کند خالق از ان در روش
او بر آرد همچو بیل صد نوا
استخوانی را دهی سمع ای غنی
جسم جوی روح اب سائر است
چیت در روی جا بجا خاشاکها
نیست بی خاشاک محبت و شکر
زانکه آب از باغ می آید بچو
زو کند قشر صورت زو تر کرد
بس نکلند از رو الا که آب
کوبدست و نیست بر راه و شکر
خورد نبود انچنین طمن بر کبار

دور از خود و درازا و صاف او
 این نباشد و بودی مرغ خاک
 آتش ابراهیم را بنود زبان
 این دلیل راه ده دور بود
 کرد دلیلی گفت آن مرد وصل
 که نگردد فضل آسا و از علو
 در زبان او نباید آمدن
 آن مرد شیخ بد گوینده را
 حوض بادریا اگر پهلوی زند
 کفر احد است و اندازه بدان
 کفر و ایمان نیست آن جای گناه
 بس سر این تن حجابی آن سر
 جان نباشد خبر در آزمون
 پس فرون از جان با جان ملک
 زان سبب آدم بود سجودشان
 کی پسندد لطف عدل کرد
 مرغ و ماهی و پری و آدمی

که ز سلی تیره کرد صاف او
 بگو فلانم راز مرد ابری چه باک
 هر که فرو دست گو میسر آن
 گو بدم در میان کم بشود
 گفت به فرخ صاحب جدال
 که العن چیز می طلوعید او
 تا بیا موزد ز تو او علم رفت
 آن بگف و لمرای النده را
 خویش را از پنج هستی بر کند
 شیخ و نور شیخ را بنود کران
 ز آنکه این مغزست این فرزند
 پیش آن سر این سر تن است
 هر که افزون خبر جانش فرون
 گو منزه شد ز حس مشترک
 جان او افزون ترست از بود
 که کلی سجده کند در پیش خا
 ز آنکه او پیش است ایشان یکی

بچین بهمان منبر اهل حق
 نیست دون القلین و حوض
 نفس نزد دست و عقل و جان
 و اصل از نیست جز چشم و چراغ
 هر طفل نو پد رقیقی کند
 از پی تعلیم آن پسته و سن
 بس همه خلقان چه طفلان و بند
 گفت خود را تو من بر تیغ نیز
 نیست بگری که کران دارو که
 پیش سجده هر چه محدود است
 این قنای پرده آن ملک گشت
 کیست کافر فاعل از ایمان
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 و ز ملک جان خدا و بدن دل
 ورنه بهتر را سجود دون تر
 جان جو افزون شد که نشد
 ماهیان سوزن کرد نقش شوند

کین خیال زنت بر کرد آن
 کش تواند قطره از کار برد
 روح در عز است و نفس اندر
 از دلیل راه شان باشد فراغ
 اگر چه عقلش منده کیشی کند
 از زبان خود بیرون بایستد
 لازمست این پروردار قیامت
 این کن پلشاه و با سلطان
 تیره کرد او ز مردار شا
 کل شی غیر وجه المدفناست
 چون چراغ خفیه اندر در پشت
 چیست مرده بخیر از جان شیخ
 از چه زان رو که فرون در خبر
 باشد افزون تو تخیر اهل
 اگر کردن هیچ نبود در خودی
 شد مطیعش جان جمله چیزها
 سوزناز ارشتهها تابع شوند
 ز آمد ماهی شدش و جدی بد
 مانتقی زین دولت ایات آن

بقیه قصه ابراهیم و هم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن مردید
 گفت او ماهی زیران ملک است
 سجده کرد و رفت کران و فر
 بادم سیری تو بازی بینی
 بد چه باشد مس محتاج همان
 بد چه باشد سر کس آتش عمل
 در رخ مرعوب غیب بینی میلی
 می پوشی آفتاب در طی

و ده تنی را که لعین در که است
 گشت دیوانه ز عشق فحجاب
 بر ملایک ترک نازی میلی
 شیخ که بود کیمیا می کران
 شیخ که بود عین دریای تمل
 در بهشتی خار چینی می میلی
 ز خنه میجوی ز بدر کالی

ماهیان از میرا که ما بعید
 بس تو ای ناشسته زو برستی
 بد چه میگوئی تو خیر محض را
 مس اگر از کیمیا قابل بند
 دایم آتش را تیر مانند زاب
 که بهشت اندر روی ای فارجه
 آفتابی که تابد در جهان

در تراغ و در حد با کیستی
 این ترغ کم شمر آن خفص را
 کیمیا از مس هرگز مس نشد
 آب کی بر سید هرگز ز التها
 هیچ خار انجان نیابی غیر تو
 بهر خفاشی کجا کرد نهان

<p>عسبها از در پیران عیب شد باری اردوری ز خدمت یار گر تو دوری دوری جهان تو جای ز اموال کنسند بهر باش در وصل تاویل خصت مینوی ای چه گفتاری گرفتار فخور این همه گویند و بندش میدهند تا که بر بندند و بیرونش کنند آن یکی میگفت در عهد عیب</p>	<p>غیبها از رشک ایشان غیب شد در خدمت چایک و پرکار باش حیث ما کنتم فولو او حکم و اند او که نیست این جای چون میخواهی که از آن دل کنی این گرفتن را نه منی از غرور او همی گوید ز من بی اکنند</p>	<p>چونکه تو دوری ز خدمت یار باش تا از آن راهت نسیمی میرسد چون غری در کل فتنه از کام تیر حسن تو از حسن خرم کمتر بست این رو باشد مرا من مضطرب می گویند اندرون گفتار کز من آگاه بودی این عدل</p>	<p>در خدمت چایک و پرکار باش آب رحمت را چه بندی از خدمت دمبدم جنید برای عزم خیز که دل تو زین و حلها بر نخبست حق نگیرد عاجزی را از کرم از برون جویند کارند عاز کی مذا کردی که این گفتار کو غافل آن گفتار ازین رنجند که خدا از من بسی دیدت عیب</p>
<p>دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گرداند کناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را</p>			
<p>چندید ز من کناه و جرهما که بگفتی چند کردم من کناه چند چندت گیرم و تو بخیر بر دولت زنگار بر زنگار ز آنکه هر چیزی بصد پیدا شود مردا سنگر که او زلی بود بس نداند زود تا شیر کناه توبه نندیشد دیگر شیرین شود آهشش را زنگار خوردن گرفت چون نویسی بر سر نوشته خط در سیوم باره نویسی بر سرش تا امیدها به پیش او نهد جان او بشیند و می آسمان گفت ستارم بگویم راز باش وز نماز و از زکوة و غیر آن طاعتش نغزست و معنی نغزنی</p>	<p>و در کرم نیرد آن بس کرد وز گرفت در جرم آتش در سلاسل مانده پانا پسر جمع شد تا کور شد ز اسرار بر سفیدی آن سیه رسوا شد دور را با روش هم رنگی بود تا بنالد زود گوید ای آله بر دلش آن جرم تابی دین شود کوهرش را ز رنگ کم کردن گرفت فهم ناید خواندش کرد غلط بس سیه کردی چو جان کافر تا ز درد بید و ا بیرون جسد گفت اگر گرفت مارا کونست جز یکی رمز از برای ابتلاش لیک یک ذره نذر دوزخ جوزنا بسیاره در وی مغزنی</p>	<p>حق تعالی گفت در کون شعیب عکس میدونی و مقنوبی زنگ تو بر نوست ای دیک گوزند آن دو بر دیک نوی چو سیه شد یک بس تا بر دود مرد روحی که کند آینه بی چون کند اسرار و بدینه کند آن پشیمانی یارب رفت از چون نویسی کاغذ سفید بر کان سیاهی بر سیاهی او فتاد بس چه چاره چو پناه چاره کرد چون شعیب این کنهها باوی گفت یارب دفع من می گوید یک نشانی آنکه بیکرم و را می کند طاعات و افعال ذوق باید تا دهد طاعات بر</p>	<p>در باب او نصیحه از راه عیب ای را کرده ره و کفر قه سیه کرد سیمانی درونت را تبا آن اثر نباید ارب باشد جو بعد از آن بردی که میدانی رویش المبق کردد از دود او خاک اندر چشم اندیشه کند شت از آینه رنگ سنج تو آن نوشته خوانده آید در نظر هر دو خط شد کور و معنی روند تا امید می است و اکسیرش نظر زان دم جان در دل او کل وان گرفتن زانسان میجوید انکه طاعت دارد از صوم و دعا لیک یک ذره نذر جاشنی مقر باید تا دهد ذره شعیب</p>

واندی مغزی کردد نهال
آن خبیث ز شیخ می لایند ژان
که منش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیست غیر امشان
نکران سالوس روز من شب
دیدم شیشه در کف ان پر
گفت جام را چنان بر کرده اند
جام ظاهر غرطاهریت این
پر و مال مال از نور حقست
شیخ گفت این خود نه خاموشی
گفت پیر آن دم مرید خوش را
در ضرورت مست مردم را
در همه سخنان او می اندید
حمله رندان نردان شیخ آمدند
کرده مبدل تومی را از حدت
عایشه روزی پیغمبر گفت
هر کجا یابی نمازی میکنی
بی مصلحت میگذاری تو نماز
گفت پیغمبر که از بهر همان
بان آن ترک حسد کن با ایشان
گردل گشت و بدل شد کار او
شکری را مرغی چندین شکست
در کنی با او مسری همسری
موشکی در کف چهار اشتری
بر شتر زد پر تو اندیشه اش

صورت بیجان باشد خیر جلال
بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیکانه بر شیخ و جواب
مردان او را
تا به بیستی فسق سخت رایگان
روز همچون مصطفی شب لایس
گفت شیخ امر ترا هم مست غز
کا ز رواند ز کجیک سپند
دور دار این از شیخ غیب بین
جام تن شکست نور مطلق است
بین بزیر امکر اسب کروی
رو برای من بچومی ای کیا
بر سر منکر ز لغت با خاک
گشته بد پر از غسل خم نمید
چشم گریان دست بر سر من زده
جان ما را هم بدل از خبیث

چون شعیب این نکته بردی بخوان
شب بر دوش بر یک روز
روز عبد الله اورا کشت نام
تو نمیکفتی که در جام شراب
نکر ایجا هیچ کجند ذره
جام میستی شیخ است ای غلیو
نور خورشید اریغید بر حدت
آمد دیدن کجین صاف بود
که مرار خبیث مضطر گشته ام
گره نمی آید آن مرد
گفت ای رندان چه حال است
در خرابات امدی شیخ اجل
گر شود عالم پراز خون بالال

از نظر همچو خرد رگل با ند
که لکر باشد همیشه عقل کار
اوز تقوی فارسیست و مجلسی
گفت بکفر فسق و عشرت کردنی
شب نمود یا الله و در دست جام
دیومی می زد شتابان تا شتاب
این سخن از ششینده غره
کا ندر رواند ز کجند بول دیو
اند همان نور است پند خبیث
کور شد آن دشمن کور و کبود
من ز شیخ از محضه نکند شتم
به شیخ از بر غمی او میچشید
ایچ غمی در غمی غنیم عفار
حمله میها از قد دست نه غسل
کی خورد مرد خدا الا حلال
یا رسول الله تو پید او بنفست
میرود در خانه ناپاک ددنی
کرد مستعمل بهر جا که رسید
پاک کرد اند تا بهنتم طسق
تو اگر شهیدی خوری زهری
ورنه مرغی چون گند هر بل را
رو بخوان تو سوره اصحاح
کافر مردان کرد زایشان
موش غره شد که ستم بهلوان
کا ندر و کشتی ز بون میل

<p>موش نجایستاد و کشت خشک تو خلا و زنی و پیش اینک من گفت اشتر تا به بنیم حد آب گفت موردست از از زود است گفت کتاخی کن بار دگر گفت تو به کردم از بهر خدا این گذشته شد مسلم مرا تو رعیت باش چون سلطان انصورتا گوش کن خاموش باش ابتدای گیر و کین از شهوت چونکه تو کل خوار کنی هر که او چونکه کرد البیس خوبا سروری سروری از بهرست جزان بود سروری چون شد و ما غنایم که مرا از خوی من بر می کند با محالفت او مدارا می کند مار شهوت را کیش در ابتدا تا نشد زرس ندانم مسم گفت دلدار اهل دل نگوید ورنه باشی هیچ از همچنان بود درویشی درون کشتی یاوه شده میان زرا و خفته بود کندرین کشتی چرخان کم شد گفت یارب مرغلامت را خست یا محیبی عند کل و عو</p>	<p>گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت در میان ره مباش و تن من پا در پنهان آن اشتر شتاب که ز زانو تا زانو فرجه است تا نسوزد چشم و جان از اشتر بگذران زین آب مهلک مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا خود مران چون مرد کشتیان چون زبان حق کشتی گوش باش راسخی شهوت از عادتست و اکشد از کل ترا باشد عود دیدادم را تحقیق از خوی که بود تریاق لانی ز ابتدا هر که شکست شود خصم قدیم خویش برین میرو و سرور میکند در دل او خویش را جامی کند ورنه اینک کشت مارت از تا نشد دل نداند مظلوم کو چو روز و شب جهانست از جهان</p>	<p>این توقع چیست حیرانی چرا گفت این آب شکرست و عیسوی گفت تا زانوست ای کوه کشتی گر ترا تا زانو است ای پسر تو مری با مثل خود موشان کن رحم آمد مرشتر را گفت این چون پیمبرستی بس روبرو چون نه کامل دکان تنها مگیر در بکونی شکل استفسار کو چون ز عادت کشت محکم خوی بت پرستان چون که کرد بت خند که به از من سروری ادیکر بود کوه اگر پر بار شد با کی مدار چون خلافت خود تو گوید کسی چون نباشد خوی بد سر کشتی ز آنکه خوی بد کشت استوار لیک هر کس موربیدار خویش خدمت کسیر کن مس و از تو عیب کم کونیده اند را</p>	<p>پایه مردانه اندر جو در ا من همی ترسم ز غرقابی رفیق از چه حیران کشتی و رفتی ز موش مر مر اصد کز گذشت از فرق باشتر مر موش را بنود سخن بر چه و بر کوه دکان من نشین تاری از چاه روزی سبکی دست خوش می باش با گردن باششایان تو مسکین و ارکوه خشم آید بر کسی کت و اکشد مانعان راه خود را دشمنند تا که او مسجد چون من کس شود گو بود اندر درون تریاق زل کنینا خیز ترا با وی بسی کی فراید از خلافت انشرد مور شهوت شد ز عادت همچو مار نور صاحب دل کن استغفار خویش جو رمی کش ای دل ز دلدار تو مهم کم کن بزودی شاه را پس رو هر دیو باشی مستهان ساخته از رفعت مردی لستی گردیدارش زغم صاحب دم تا ز تو فارغ شود او با هم خلق یا عیادی عند کل شده سر برون کردند سر و در زبان</p>
<p>گفت یارب مرغلامت را خست یا محیبی عند کل و عو</p>	<p>گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت در میان ره مباش و تن من پا در پنهان آن اشتر شتاب که ز زانو تا زانو فرجه است تا نسوزد چشم و جان از اشتر بگذران زین آب مهلک مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا خود مران چون مرد کشتیان چون زبان حق کشتی گوش باش راسخی شهوت از عادتست و اکشد از کل ترا باشد عود دیدادم را تحقیق از خوی که بود تریاق لانی ز ابتدا هر که شکست شود خصم قدیم خویش برین میرو و سرور میکند در دل او خویش را جامی کند ورنه اینک کشت مارت از تا نشد دل نداند مظلوم کو چو روز و شب جهانست از جهان</p>	<p>این توقع چیست حیرانی چرا گفت این آب شکرست و عیسوی گفت تا زانوست ای کوه کشتی گر ترا تا زانو است ای پسر تو مری با مثل خود موشان کن رحم آمد مرشتر را گفت این چون پیمبرستی بس روبرو چون نه کامل دکان تنها مگیر در بکونی شکل استفسار کو چون ز عادت کشت محکم خوی بت پرستان چون که کرد بت خند که به از من سروری ادیکر بود کوه اگر پر بار شد با کی مدار چون خلافت خود تو گوید کسی چون نباشد خوی بد سر کشتی ز آنکه خوی بد کشت استوار لیک هر کس موربیدار خویش خدمت کسیر کن مس و از تو عیب کم کونیده اند را</p>	<p>پایه مردانه اندر جو در ا من همی ترسم ز غرقابی رفیق از چه حیران کشتی و رفتی ز موش مر مر اصد کز گذشت از فرق باشتر مر موش را بنود سخن بر چه و بر کوه دکان من نشین تاری از چاه روزی سبکی دست خوش می باش با گردن باششایان تو مسکین و ارکوه خشم آید بر کسی کت و اکشد مانعان راه خود را دشمنند تا که او مسجد چون من کس شود گو بود اندر درون تریاق زل کنینا خیز ترا با وی بسی کی فراید از خلافت انشرد مور شهوت شد ز عادت همچو مار نور صاحب دل کن استغفار خویش جو رمی کش ای دل ز دلدار تو مهم کم کن بزودی شاه را پس رو هر دیو باشی مستهان ساخته از رفعت مردی لستی گردیدارش زغم صاحب دم تا ز تو فارغ شود او با هم خلق یا عیادی عند کل شده سر برون کردند سر و در زبان</p>

ما سبحانی مدد از برای تو
هر یکی در حق سبحان ملکتی
خوش مربع چون شهبان بر تخت
تا کز باشد خسارت زین فراق
بانگ کردند ابل گشتی که ای بهام
حاش بعد از تعظیم شهبان
ان فقیری بر بیجا بیست
مستم نفس است فی عقل شریف
معموره بند فروزد آن زمان
آن معقیم چشم با کان می بود
بس مخوان بسیار گویم ای عمر
صوفیان بر صوفی شمع زنده
گفت آنچه کله است ای صوفیان
در بجهت مست چون اصحاب کعبه
در خیر الامور اوسا طهار
بر قرین خویش مغرور صفت
آن فزون با خضر آید شفاق
و زرفتی در سینه شسته
و زرفتی خشک حنجان پیش
جامه پوشان ز نظر بر کار است
ورنی مانی که کل عمران شوی
بس فقیران شیخ را احوال
ان جوابات سوالات کریم
از خضر درویش هم میراث داشت
آب چون نسبت با شتر است کم

درود بان هر یکی در شکرت
گر است این نذار و شترتی
او فر از اوج و بر کشتی اش پیش
من خوشم جفت حق و از طلق طاق
از چه دادند چنین عالمی عام
که بنوم بر فقیران بدگان
بل بی آنکه بخور حق بهیست
مستم حس است فی نور لطیف
بعد از ان گویم خالی بودن
بی سیرین چشم صیوان می بود

صد هزاران شیش از برای پر
در چند انداخت در کشتی و جفت
گفت رو کشتی شمار حق مرا
فی مرا و تهمت دزدی نهند
گفت از تهمت نهادن فقیر
آن فقیران لطیف خوش نفس
مستم چون دارم انهارا که حق
نفس سو فسطائی شد میرانش
در حقیقت بود آن دید عجب
کامی عجب زین حسن ارد عار و

درود بان هر یکی در چه در
مهروار ساخت کشتی و شست
تا نباشد باشا دزد و کد
فی چهارم را بنمازی دهد
وز حق آزار می بخیزی حقیر
گر بی تعظیم شان آمد عبس
گرد این مخزن بهنم طبع
که زدن سازند بهت کفشت
چون معقیم چشم نامد روز شب
کی بود طاووس اندر جبه تنگ
من ز صدیک گویم و ان بچو

شیخ را گفتند ارجان ما
در سخن بسیار که همچون برس
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
گر کی خلطی نسزدون شد از غم
نطق موسی بود با اندازه لبیک
مویا بسیار کونی خیزورد
چون حدت کردی تو ناکه در دنیا
رو بر آنها که هم جفت تو اند
باز بر ایمان بیک سو باز و

نزد شیخ خانقاهی آمد
گفت این صوفی سه خود ارد
صوفیان کردند پیش شیخ جفت
نافع آمد ز اعتدال اخلاط
کان حسد اوق آرد تعیین در عاقبت
گفت رو تو کثری بد افراق
تو بعضی رفتی کسسته
خود نمازت نشین ای غوی
جان و بار از تجلی زیور است

تو ازین صوفی بچو ای شیوا
در خوش افزون خورد از غیب
که ز بهر حالی که هست او بیاطر
در تن مردم بید آمد مرض
هم فزون آمد ز گفت بار نیک
ورنه با من کنک باش کور شو
کویدت سوی طهارت روینا
عاشقان تشنه گفت تولد
یا چو ایشان فارغ ازین خانه شو
جامه کم کن تاره اوسط روی
چون جوابات خضر خوب و صواب
از بی هر مشکلس مفتاح دلو
لبیک اوسط نیز هم بانبت است
دو خورد و یا سه خورد است اوسط

عذر را بان عزامت کرد
کش خضر نمود از رب ظلم
در جواب شیخ تهمت بر کاشت
لبیک باشد موش را او بچویم

عذر گفتن فقیر بان شیخ
مرسوال شیخ را داد او جواب
کسب مشکله اش حل افزون زین
گفت راه اوسط از حکمت
هر کجا باشد وظیفه چاربان

در خورد هر چار دور از او سطر است
 چون مرا بچاه مان مست شستی
 آن یکی تا کعبه حافی می رود
 این وسط دریا نهایت می رود
 بی نهایت چون ندارد دور
 گفت دریا که شود کلی مدید
 وان داد وان قلم فانی شود
 چشم من خفته دلم بیداردان
 مردلم رایج حس دیگر هست
 بر تو زندان بر من ان زندان
 در زمین با تو ساکن در محل
 زانکه من ز اندیشه گذشته ام
 جمله خلکان سخره اندیشه اند
 من چه مرغ او هم اندیشه کس
 چون طالم گیرد از سفلی مقام
 جعفر طیار را پر جاریه است
 لاف دعوی باشد این پیش عزا
 شیخ روزی به دفع سوطن
 چونکه در سده شود پاکت پدید
 چونکه هستی اشانی جان من
 که بگویم نیم شب پیش تو ام
 پیشی و خویشی دود دعوی بود
 یاز بی الهام احق کوز جمل
 لذت او از خویشاوند نیز
 یا بتازی گفت یکتازی زبان

او اسیر حرص مانند بط است
 مر تر اشش کرده نیم و نیم قی
 و این یکی تا مسجد از خود میشود
 که مر او را اول و آخر بود
 کی بود آنز میان منصرف
 نیست مر پان شدن با هیچ امید
 وین حدیث بی عدو باقی بود
 شکل بیگار مر ابر کار دان
 حسن دل را هر دو عالم منظر است
 عین مشغولی مرا کشته فراغ
 میروم بر جرخ هفتم چون نخل
 خارج اندیشه پویان کشته ام
 زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
 کی بود بر من کس را دست کسی
 بر پریم همچون طیب الصافات
 جعفر طرار را پر جاریه است
 دیک قی و پر یکی پیش ذباب
 در لکن می کرد و پر در شد لکن
 قفل زن بر خلق و پنهان کلید

هر که اورا اشتباهه مان بود
 توبه رکعت نمازانی طول
 ان یکی در پاکبازی جان بدان
 اول و آخر بیاید تا در ان
 اول و آخر نشانش کس داد
 باغ و پیشه که بود یک سر قلم
 چشم توید او و دل خفته بخواب
 حالت من خواب اما ند که می
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 پای تو در کل مرا گل کشته کل
 هم نشیت من نیم سایه غمت
 حاکم اندیشه ام محکوم من
 قاصد خود را با اندیشه دهم
 قاصد ازیر آیم از اوج طبلند
 پر من ز سسته هم از ذات خویش
 نزد انکه لم یذق دعوت این
 چونکه در تو میشد لقمه که هر که
 گوهر معقول را محسوس کرد
 هر که در وی لقمه شد نور طلال

بیان دعوی که عین حال مستند است

بین ترس از شب که مرغ خوشتر
 هر دو دعوی بود پیش غم نیک
 می ندانند بانک تا اهل ان ایل
 شد که او بر صدق آن خویش غم
 که همی دانم زبان تازیان

این دو دعوی پیش تو معنی بود
 قرب آوازش که ای می دهد
 پیش او دعوی بود که تقار او
 پیش زیرک کا نذر نشسته
 عین مازی گفتش معنی بود

شش خود می دان که او سطر است
 من پانصد در نیام در نخل
 وین یکی جان کند تا یک نان
 در تصور کنجد او سطر با میان
 گفت لو کان له اجر مداد
 زمین سخن هرگز نکرد و هیچ کم
 چشم من خفته دلم در قجاب
 خواب پندار در مرا ترا که می
 بر تو شب بر من همان شب
 مر ترا تم مرا سو و دهل
 بر تر از اندیشه پایه غمت
 زانکه بنا حاکم آمد بر سینه
 چون بخوابم از میان شان
 تا شگفته پاگان بر من غمت
 هر پنج نام دو پر من با سریش
 نزد بگان افق معنی است این
 تن مزن چند انکه توانی بخورد
 سیرینا هر کم عقلی مر
 هر چه خواهد تا خورد او را لحوال
 نیست دعوی گفت معنی لان
 چون شناسی بانک خویشاوند
 کین دم از نزدیک پاری می
 جمل باشد مایه انکار او او
 عین این آواز معنی بود راست
 گر چه تازی گفتش دعوی بود



مقدم

<p>یا نویسید کاتبی بر کاغذ می یا بگویم صوفی دیدی تو در کوش کن چون طلق اندر کوش کن گر چه دعوی بنماید این ولی چون که خود را پیش او باید فقط بچ گوید نشن کن دعویست بعد یا بطفل شیر مادر بمانک ز د رودل هر مستی گزین مژه است ز آنکه جنس بنگ و اندر جهان مادر بچی بریم در نهفت که یقین دیدم درون تو شوی نخین مر آن چنین را سجده کرد بلهان گویند کاین افسانه را ز آنکه مریم وقت وضع حمل از برون شهر آن شیرین نسون مادر بچی کجادیدش که تا این ندانند کانه اهل خاطر است بود با لبه بر بند دوست را نی چنین کافسانها نشنیده در بد استند سخن همه کرد چون رسول شیر شد کا و غیل می برادر قصه چون پیامه است ماجرای طبل و کل کوش دار ماجرای شمع با پروانه تو گفت در شرطی کن خانه خیمت</p>	<p>کاتب و خط خوانم و من ایچدی در میان خواب سجاده مدوش این سخن را پیشوای موش کن جان صاحب واقعه گوید علی چون بود شک چون کند خود را غلط از برم ای مدعی مجور شو که بیامن مادرم آن ای ولد روی و او از پیمبر معجزه است از کسی شنید باشد که شکر جان</p>	<p>این نوشته که چه خود دعوی بود من بدم آن و آنچه گفتم خواب در چون تر یاد آید از خواب این سخن بس چه حکمت ضاله مؤمن بود تشنه را چون بکوی تو شتاب یا کواه جنتی بنما که این طفل گوید مادر حاجت بیار چون پیمبر از برون بانگی زند آن غریب از ذوق آواز غریب</p>	<p>هم نوشته تا بد معنی بود با تو اندر خواب در شرح نظر مخبر تو باشد و ز کهن آن زهر که بسنزد موقن بود در قح آبست لبان زود آ جنس آبست و از آن مایه تا که با شیرت بگیرم من قرار جان امت در درون سجده کند از زبان حق شود آبی قریب بیشتر از وضع حمل خویش گفت که سجده حمل من ای ذوالنطق سجده دیدم ازین طفل شکم خط کش زیر او رخت و خطا از برون شهر او واپس نشد بر گرفت و برد تا پیش تبار گوید او را این سخن در ماجرا مادر بچی که دور است از بصر از حکایت کیر معنی ای بزبان چون سخن نوشته زد منتهی میان شدر رسول و خواند بر هر فرد ورنه کی با زان لکات را مرست شکر و بیگانه را گوشت نقل گر چه کفتی مست آنجا آشکار هین بیالایر پیر چون جعبت فرخ انگرسوی معنی شافت</p>
<p>سجده کردن بحی علیہ السلام در شکم مادر صبح را در شکم</p>			
<p>لو اولو العزم رسول الیست گفته مریم درون خویش هم</p>	<p>چون برابر او قادم باورن گفت مریم درون خویش هم</p>	<p>چون برابر او قادم باورن گفت مریم درون خویش هم</p>	<p>چون برابر او قادم باورن گفت مریم درون خویش هم</p>
<p>اشکال آوردن بر این قصه</p>			
<p>بود از بیگانه دور و تنم خویش تا نشد فارغ نیامد خود درون</p>	<p>مریم اندر حمل حجت کس نشد چون بزادش تکواشش بر کنار</p>	<p>مریم اندر حمل حجت کس نشد چون بزادش تکواشش بر کنار</p>	<p>مریم اندر حمل حجت کس نشد چون بزادش تکواشش بر کنار</p>
<p>جواب آن اشکال</p>			
<p>غایب افاق او را حاضر است چون مشک کرده باشد پوست یا همچو شین بر نقش آن جفید خیم او چون کردنی نطق بشر چون ز عکس باه ترسان کشت اندر و معنی مثال دانه است</p>	<p>پیش مریم حاضر آید در نظر ورندیدش تر برون و تر درون یا همی کفتی کلیدی زبان در میان شیر و کالون دمنه چون این کلید دمنه جمله فقر است دانه معنی بگیرد مرد عقل</p>	<p>پیش مریم حاضر آید در نظر ورندیدش تر برون و تر درون یا همی کفتی کلیدی زبان در میان شیر و کالون دمنه چون این کلید دمنه جمله فقر است دانه معنی بگیرد مرد عقل</p>	<p>پیش مریم حاضر آید در نظر ورندیدش تر برون و تر درون یا همی کفتی کلیدی زبان در میان شیر و کالون دمنه چون این کلید دمنه جمله فقر است دانه معنی بگیرد مرد عقل</p>
<p>سخن نخستن بزبان حال و مخم کردن آن</p>			
<p>بشنود معنی گزین ز افسانه تو گفت خانه از کجا آمد بدست</p>	<p>گر چه گفتن نیست سر لغت است خانه را بخوید یا میراث یافت</p>	<p>گر چه گفتن نیست سر لغت است خانه را بخوید یا میراث یافت</p>	<p>گر چه گفتن نیست سر لغت است خانه را بخوید یا میراث یافت</p>

<p>گفت نحوی زید و عمرو و قد صبر گفت این بیاید معنی بود گفت فی من آن ندانم عمر را زید واقف گشت ز روش زید گفت اینک راست بد رفتم بجا و بر برو خند کسی گوید دوست ول فرغانه را بود دست فرخ گفت انانی برای دستان پادشاهی این شنید از صادق سالها میگشت آن قاصد از هرگز پرسید کردش رشید جستجوی چون تو زیرک نیندیش میستودنش مشغول گای بزرگ قاصد شده بته در جستن کمر چون بسی دید اندران غربت رشته امید او بگسته شد بود شیخی عالمی قطبی کریم گفت من زوید پیش آوردم تا دعای او شود بمر امان گفت شیخا وقت رحم وقت گفت شاهنشاه کردم اختیار سالها جستم ندیم یک نشان بس بلند بس شکرند و بس که در بخش نام شد که آفتاب هر چه فردا است او اثر و اثر</p>	<p>گفت چو نش کردی بجز می اوب گند می لبستان که بیاید است زید چون زوبی گناه و بیخطا پذیراشدن سخن باطلان بر دل باطلان گرماید راست در پیش کردن راست دار دین مرا بود بخواست سستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد که درختی هست در بندستان بر درخت و میوه اش شد عالمی گرد بندستان برای جست و جوی کین که جوید جز کرم چون بند لکلی نمی باشد کجا باشد کزاف در فلان اقلیم بس بول سترک می شنید از هر کسی نوعی دیگر عاجز آمد آخر الامر از طلب حسته او عاقبت باخته شد شرح کردن شیخ سران درخت را با آن طالب مقلد اسله اخره</p>	<p>عمرو را بجز مشغول بدان زید هم زید عمر از بهر او است ساز گفت از ناچار و لاغی بر کشود گرفت ای دوست در وقت شکست بر بروغان جمع می آید دروغ سستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد هر کسی از میوه او خورد و برد قاصد انان ز دیوان اوب شهر شمش از بهر این مطلب گشت بس کسان صفتش زدن از مزاج وین مرا عاقلی بی صفت و کرم در فلان میشد درختی مست سبز بس سیاهت کرد با نجا سالها سج از مقصود اثر پیدا نشد گرد عزم باز گشتن سوی شاه رفت پیش شیخ با چشم پر آب گفت واکو که چه زوید است که درختی نیست نادر در جهات شیخ خندید و گفتش ای سلیم تو بصورت رفته ای بیخبر این یکی کس صد بهر لور آثار گشت ان یکی شخصی ترا باشد پدر</p>	<p>بکنه لور از ند همچون علام گردد و غمت آن تو با او ساز عمرو یک داد قرون زوید بود چونکه از جد برد او را جد سرد گودیت ای دوست در وقت شکست للمجینات انجین زو فروغ چشم کور انرا عاقل سنک لاغ فی شود او پیرونی هرگز برد سوی هندستان فرستاد از طلب فی جزیره مانده کوه و نه دشت بس کسان گفتند ای صاحب فلاح وین ز صفت اشکار است بس بلند وین بهر شافیش کن مغیرتادش شهنشاه لها زان عرض غیر از خبر پیدا نشد اشک می بارید و می برید راه اندران منزل که آنس شدند ز استان او براه اندر شوم اشک می بارید مانند سحاب چیت مطلب تو رو با چست میوه او مایه ایجاست وین درخت علم باشد در علم زان ز شاخ بی بار و بر گترین آثار او عمر بقاست در حق شخصی دگر باشد پسر</p>
--	--	---	--

<p>در حق شخصی بود قهر و صد هزاران نام بلو یک آدمی توجه بر خسی برین نام درخت صورت ظاهر بود چون قشرویست اختلاف خلق از نام او قاتل</p>	<p>در حق دیگر بود لطف و نگو صاحب بر صفش از صفتی تا بانی تلخ کام و شور خجسته معنی اندروی چون مغز پختنی چون معنی رفت آرام او قاتل</p>	<p>در حق دیگر بود او عم و خال هر که جوید نام کر صاحب نقد است صورت ظاهر چون بی ایچون در گذ از نام و بگر در صفات اندرین معنی مثال خرس شنو</p>	<p>در حق دیگر بود هیچ دنیا ل او چون تو نمیداندر تفرقه است رو معانی را طلب ای پهلوان تا صفات ره نماید سوی ذات تا نامی تو اسلمی بر اگر در اگر</p>
<p>چهار کس را او مردی یک دم آن یکی دیگر عرب بد گفت لا آن یکی ترکی بدو گفت این جنم فارسی گفت که این را چون کنم در تازع آن نفر جنگی شدند صاحب سری عزیز صد زین چون که بسیارید دل را بی دخل گفت هر یک مان دهد جنگ و گر سخن تان بنماید یک نمط گر می عاریتی ندید بد اثر زانکه آن گرمی بود بلیست بس ریای شیخ بز خلاص چون سلیمان گرمی حضرت شد کیوتر این از چنگال باز توجه موری به درانه میدوی مرغ جانها درین آخر زمان قول این متن معتبر را یاد گیر مرغ جانها را چنان بکند کند نفس واحد از رسول حق شد دقیق او من و خراج نام داشت</p>	<p>قصد منازعت کردن آن چهار کس جهت انکور که هر یکی سب نام دیگر فهم کرده بود آن را من میخواهم غیب خواهم آرم باین بیات این بانگوری بهم که ز سرناها غافل بدند گر بدی انجام دادی صلحشان این درم تان می کند چندی عمل گفت من آرد شما را اتفاق در اثر مایه نزاع است و سخط گر می خاصیتی داره سر طبع اصلش سردیست سرد گر بصیرت باشد آن دلین ارمی کز زبان جسد مرغان ایشان گو سفند از کرک ناور احترام بین سلیمان جو چه می باشی نیست شان لزوم که یکدم لانا تا با لاء خلاصها نذیر کز صفاتشان بخش و بغیر کند ورنه هر یک دشمن مطلق شد</p>	<p>قصد منازعت کردن آن چهار کس جهت انکور که هر یکی سب نام دیگر فهم کرده بود آن را ماری و ترک و روی در آن یکی گفت این قیل را مشت بر هم میزدند از ابلی بس بگفتی او که من زمین بکن یک درم تان میشود چار المراء بس شما خاموش باشید الفتو گر سخن تان در توفیق موقوف است سر که را اگر گرم کردی ز نقش ور بودی بسته دو شب ای سپهر از حدیث شیخ جمعیت رسد در زمان عدلش آهویا پلنگ او میبخی شد میان دشمنان دانه جورا دانه اش دمی شود چون سلیمان است اندر دور گفت خود خالی نبود است مشفقان کردند چون والد اتحاد خالی از شرک دوتی بر خواستن مخالفت و عداوت میان آن نصا</p>	<p>هر یکی از شمشیر افتاده بهم من غیب خواهم نه انکور ای غافل جمله ما هم در نزاع و در غضب ترک کن خواهم انشا قیل را پر بد از جهل و از دانش توی آرزوی جمله تان و امید هم چار دشمن میشود یک ز اتحاد تا زبان تان میشود در گفت در اثر مایه نزاع و تفرقه است چون خوری سردی خردی کجا چون خوری گرمی خردی حکم تفرقه آرد دم ابل حسد افس گرفت و برون انداز اتحادی شد میان پرزان وان سلیمان خوی را هر دو بود کود صلیح و نماند جور از خلیفه حق و صاحب ملتی مسلمون را گفت نفس و احد باشد از توحیدی ما و تویی یک زد دیگر جان خون کشام داشت</p>

دو هیله او بر صحرای نام داشت
کینه های کینه شان از مصطفی
وزوم المؤمنون اخوة بدند
غوزه و انگر ضد آند نیک
نی اخی فی نفس واحد باشد او
سر کبر کور نماذ کور به
سوی انگری همی رانند نیز
دوست دشمن کرد آرزایم
همچو خاک مفروق بره گذر
گر نظایر گویم اینجا در مثال
دور بینی کور دارد مرد را
تا کره بندیم و بختانیم ما
او بود محمود از صحرای صحرای
با کره کم کوش تا بال و پرت
حال ایشان از بی خون ای صحرای
تا سلیمان بسین معسری
زا اختلاف خویش سوی اتحاد
کور مرغانیم و بس ناسا ختم
میکنم از غایت جهل و عما
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
زایع ایشان کو بصورت ذایع
وان کبوتر شان زبان را
لوطی ایشان ز قید از او بود
منطق الطیر ان خاقانی صد
پران مرغان که بانگش مطرب است

شکرک رسول علیه السلام

محو شد در نور اسلام و صفا
در شکست و تن واحد شدند
چونکه غوره پخته شد با نیک
در شقاوت نفس ملحد باشد او
دو دور رخ از ارم مجور به
تا دوی بر خیزد و کین و شیر
بچ کس با خویش جنگی نیست
یک صبر شان کرد دست گذر
فهم را ترسم که آرد اختلال
همچو خفته در سر کور از سر
در شکل و در جواب این فرزا
عمر او اندر کره کار بست خراج
بکسلد یک یک ازین کوفت
نقبو افیهایین بل من محصر
در نیاید بر تخیزد این دوی
بن ازین جانب بدان کور شد
گان سلیمان را دمی نشا ختم
قصه آزار عزیزان خدا
بجلا ف و کینه آن مرغان خور
ما زحمت آمد و ما زایع بود
باز سر پیش کبوتر شان نهند
کز درون قند ابد رویش نمود
منطق الطیر سلیمان کیجاست
از برون مشرفست و معرب است

یک زدیگر جان خون آشام بود
همچو اعدا و عنب در بوستان
چون فشردی شیر و واحد شود
در ازل حق کافر صلیش خدا
فته افهام خیزد در جهان
از دم ابل ل آخر یک دلند
تا یکی کردند وحدت و صفای
صد هزاران ذره را داد اتحاد
بست ناقص جان نمی ماند
از نشاط و در بینی در عما
در کره ما باز کردن با عشق
گاه بندد تا شود در فن تمام
لیک پرش در شکست آید ام
وان مکر گاه عوارض را بست
حل شد اشکال انگر و عنب
بشنوند او از طبل شهریار
نخوه بذ الذی لم ینهکم
لا جوم و اما نده ویران شدیم
پر و بالی بکنه کی بر کنند
می کشاد راه صد تلقیس را
آتش تو حید در شک میزند
در درون خویش گلشن دل
بهر از طایوس پران و کور
چون ندیستی سلیمان را دمی
در تری تا عرش در کردوست

<p>مرغ کوبی این سلیمان مسرود یک کزی ره که بدان موسی رود تخم بطنی که چه مرغ خانه است ما در تو بطن آن دریا بدست میل خشکی مرتز ازین دایه است مرتز او در تبر ساند ز آب نور سره ما بنی آدم شهری مر لایک ما سوی بر راه نیست تا بظلمه منگم باسد ششیر ما همه مرغ غیاثیم ای علام با سلیمان پای در دریا بنه مژهل و خوانا کی و فضل چشم او مانند در جوی روان انکه بیند او سبب رعیان آنچه در صد سال مشی حلیه مند نه مری بد زبون : : : حایان آنجا رسیدند از بلاد حایان حیدان شدند از وحد گفتی بر مست بر سبزه گلست ای تاده تازه روانه نماز بس با مذند انجاعت بانیا دید کاش میچکد از دست رو گفت هر گاهی که خواهی میرسد و انما سی ز ابر ارت با زرق جوی ز از بالا خورم</p>	<p>عاشق طمعت چو خاشی شود همچو آن قطب مساحت مشکو قصه بطیچکان که مرغ خانگی پرودشان دایه است خالی بدو خشکی پرست دایه را بگذارد که بد رایه است تو مترس سوی دریا بران نشانی هم بخشگی هم بدر یا با بنی جنس حیوان هم زجر آگاهت بادی یوحی الی دیده ور بحر می داند زبان ما قاسم تپود او آب سازد صد زره او به پیش ما و از وی طول بیخبر از ذوق آب آسمان کی نمدل بر سبهای جهان حیران شدن حایان در کرامات درویش که تنها در با دیده یافتش بر روی آن ریک سوزان دیده شان بر زاهد خشک او فقا وان سلامت در میان یافتش با سوره بر براق دل دل است با خضوع و با خشوع اندر نیاز تا شود در ویش فارغ از نما جامه اش تر بود ز نار و ضو بی ز چاه بی ز جمل من سپد تا بریم از مسیان در باره تو ز بالا بر کشودستی درم</p>	<p>با سلیمان چون این خفاش بود و انکه لنگ دلون نسومی بنوی میل دریا که دل تو اندرست دایه را بگذارد خشک و بران تو بطنی بر خشک و بر تر زنده که حملنا هم علی البحری بجان تو بن حیوان بجان از ملک قالب خاکی قاده بر زمین بس سلیمان بچر آمد با جو طیر آن سلیمان پیش جمله حاضر است آشنه را در سر آرد بانگ عد مرکب محبت سوی اسیا پان از سبب باید اندر یک صلح جای زاهد خشک بود او تر از در نماز اسب تاده بود بر روی یا که بایش بر جو بر و حلما سنه با حبیب خوشتن میگفت از چون ز استغراق باز آمد فقیر بس پرسیدش که آبت از کجا مشکل حاصل کن ای سلطان چشم را بکشود سوی آسمان ای نموده تو مکان از لامکان</p>	<p>تا که در طمعت نمائی ما ابد از همه لنگی و لوکی می ای هر روز بر پر چودا به تربیت آن طبیعت جانت را از اوارا اندر او بر بعضی چون بطن بی چه مرغ خانگی پر کند از حملنا هم علی البریش ران تا روی هم بر زمین هم بر خاک روح او گردان برین چرخ زمین در سلیمان تا ابد داریم سیر لیک غیرت چشم بند سحر است چون مذاند که کشاند ابر سعد از سبب لا جرم محبوب ماند از نجات و از فلاح و از نجات و ه کی زان کنج حاصل نادرند در عبادت غرق چون عبادت او سموم با دیده بوش علاج ریک که نقش بسوزد آب دیده یا سموم او را به از پا و صبا مانده بود اساده در فکر دراز زمین جماعت زنده زبون ضمیر دست را برداشت که نسوی تا بخشد حال تو مارا یقین که ابابت کن دعای حایان حق انسا و زه تکلم کرده عیان</p>
--	--	---	---

دو فرودوم
۱۶

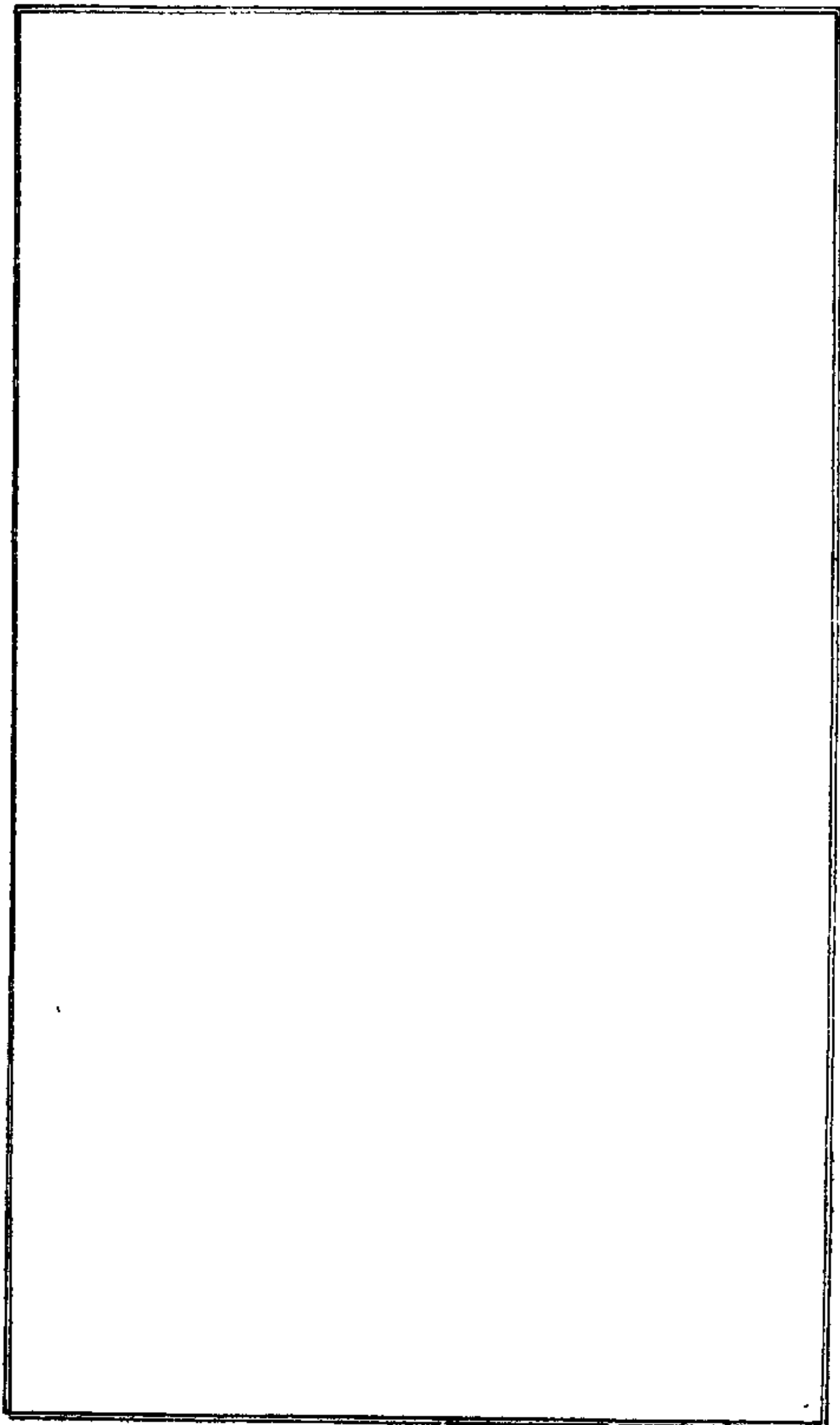
در میان این اجابت ابر خوش
بر می بارید چون مشک اشکها
یک جماعت زان عجایب کارها

زود پیدا شد چو پیل ابله
حاجیان پر کرده جمله مشکها
میریدند از میان ز نارها
قوم دیگر نا پذیر از ترش خام

بچو آب از مشک باریدن کرد
یک عجایب در میان و نمود
قوم دیگر را یقین درازد یاد
ناقصان سردی تم الکرا

در کو و درغان با مسکن گرفت
ابر چون مشک دهن را بر کشود
زین محبت الله عالم بالرشاد

تم المجلد الثانی جون الله سنة ۱۲۶۴
تایج صفر
م م
م





و مرسوم
از کتاب

مشنوی مولانا روم
قدس سره

اَنْ يَّعْلَمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ اَنْ يَّعْلِمَ مَا لَمْ يَدْعُ عَلَيْهِ وَيَرْفَعِ
 يَدِي عَنِ الضَّعِيفِ فِي الدِّينِ وَلَا يُغَيِّبُ مِنْ بِلَادِهِ اَهْلًا
 اَكْبَادِيَةً وَلَا يُعْتَفِ عَلٰى كَيْلِ الْفَهْمِ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ
 قَبْلِ فَرَأَى اللهُ عَلَيْكُمْ سُبْحَانَہُ وَتَعَالٰى عَنْ اَنْ تَاُولِ الْجِبَابِ
 وَيُشْرِكِ الشِّرْكَىنَ وَيَتَّقِيصِ الثَّاقِصِيْنَ وَيَشْبِيهِ
 الْكُتَيْبِيْنَ وَسُوْدَ اَوْهَامِ التَّفَكِيْرِ وَيَكْتَفِيَاتِ
 التَّوَهُمِيْنَ وَهَلْ التَّحْمُدِ اَلْحَمْدُ عَلٰى تَلْعِيْنِ الْكَلْبِ الْمَشْوِيِّ
 الْاَلْفِي اَلرَّبَّانِي وَهُوَ الْمَوْقُوْفُ وَالْمُعْضِلُ وَهَلْ الطُّوْرُ
 الْمُرَبَّلَايِي مَا عَلٰى عِبَادِهِ الْعَارِفِيْنَ عَلٰى رَحْمِ حَيْزِ
 مَرِيْدُوْنَ اَنْ يُعْطِفُوْا تُوْرًا لَّهٗ يَأْتُوْا هِمًّا لَّهٗ مُتَمِّمٌ
 مُؤْرِبٌ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُوْنَ اِنَّا لَمَنْ تَرَكْنَا
 الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لِحَافِظُوْنَ فَمَنْ يَدَّ لَهُ بِعَدَمِ مَعْرِفَةِ
 نَامِنَا اِنَّهُ عَلَى الَّذِيْنَ يُسَبِّحُوْنَہُ اِنْ اَللّٰهُ سَمِيْعٌ
 عَلِيْمٌ وَلِلْحَمْدِ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ

آغاز و قسوم

<p> ای نسبتاً حق حسام الدین پادشاه قوت از قوت حق می زید سخن کردون که چنین دایم بود چنین این قوت ابدال حق چونکه موصوفی باوصاف جلیس هر مزاجی با احصایه است ای دریا عرصه انعام خلق که طوره اندر تجلی خلق یافت لقمه بخشی آید از هر کس کبیر این کبی بخشد که اطلاق شوی </p>	<p> این سیوم و شر که شد بسیار از عروقی که حرارت یسجد از طناب و از ستون قائم بود هم زحق و ان نه از طعام و از حق آتش اراضی بگذرد چون غل دین مزاجت بر تر از هر پادشاه سخت تنگ آمدند از خلق خلق تا که می نوشید می را بر نبات خلق بخشی کاریزد است بس از دعا و از دغل خالی شوی </p>	<p> بر کشا کجی نه اسرار را این چراغ شمس که روشن بود توت جبریل از مطبخ بنو جسم شازاهم ز نور اسرشته اند کرد آتش بر تو هم برد و سلام این مزاجت در جهان غسطن ای ضیاء الحق بجنون را ایتو صادر و گمانه دانش بجنون خلق بخشد جسم را در روح را تا کوی تر سلطانا کبیر </p>	<p> در سیوم و قریب اعداد را نه از قیاس و نه دروغن بود بود از دیدار خلاق و دود تا از روح و از ملک گذشته اند ای عناصر هر مزاجت را غلام وصف وحدت را اکنون نشد خلق بخشد تنگ را اعلو ایتو هر را ایتیم من جبر حق الجمل خلق بخشد بهر هر حضرت جدا تا زیزی قد را پیش کس </p>
--	--	---	--



گوش انگس جوید اسرار جلال
 باز خاکیر اینجند خلق و لب
 باز خاک آمد شد کمال بشر
 بر کار بارک از انعام او
 نیت شرح اینست انقباس
 اینجان و ساکنانش قشعر
 پس کریم است که خود را در
 گزیند از اندیک کس نیست
 خلق نخبند او عصای عدل را
 مرصع بر چون عصابم خلق او
 پس مایه ای تا بر از خلق نیست
 خلق و نفس از دوسه عالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدن
 چون مزاج زشت از تبدیل یافت
 وایه گو شیر خوار طفیل را
 زانکه پستان شد حجابان
 چون چنین بد آمدی خون بد غذا
 و ز فطام لغت لغتانی شود
 یک زمین خرمی با عرض و طول
 آسانی بس بلند و بر صفا
 در صفت نماید سجایای آن
 او بکم حال خود منکر بدی
 جنس چیزی چون نداد او کلام
 کین جهان چایه است پرتار کین
 گوش را بند و طمع در نه استماع

گوچوسن صد زبان با فادول
 تا کی بهر خور و اندر طلب
 چون جدا شد از بشر روح و صبر
 و ایجا ترا و ای لطف عالم
 پاره گویم بدان زبان بار
 و اینجهان ساکنانش مستقر
 آنچه ای که ماند تا ابد
 چون خیالات عدد اینست
 خورد و نخبند انحصای جلال
 تا بخورد او هر حیاتی که زاد
 که بکند مایه او را خلق نیست
 میمان و حی جلالی شود
 که مزاج بد بود مرک بدان
 رفت رشتی در خوش نشمع یافت
 تا ز غمتها کند او را غزا
 از هزاران نهمتا خون عریف
 آنکس مایه بر دوسن کذا
 طالب استمال سپانی شود
 اندر دین نعمت و چندین اول
 آفتاب و ماهتاب و صد سها
 تو درین طلعت چه در استخوان
 زمین رسالت معرض و کافر
 نشود او در کین منکر ناک او
 مست پروان عالمی بی بود کین
 چشم را بند و عرض از اطلاع

خلق نخبند خاک را لطف خدا
 چون کیا بهر خور و جویان کشت
 و ترا دیدم و دانشان جمله با
 در قهار از قوا او سید به
 جمله عالم کحل و ماکول این
 اینجهان و عاشقانش منقطع
 باقیات الصالحات آمد کریم
 اکل و ماکول را خلقت و مای
 و اندر و افروغ نشد کحل کل
 پس معانی را پر ایمان مکتوم
 خلق جان از فکر تن خالی شود
 خلق عقل و دل چون خالی نظر
 چون مزاج او می کل خوار شد
 وایه که طفل شیر آموز را
 که به بند و راه آن پستان را
 پس حیث است موقوف فطام
 از فطام خون غذا اش شیر شد
 که چنین را کس کفنی در رحم
 که بهما و بجزا و دستماری
 از جنوب و از شمال از دور
 خون خوری در چارینج تنگ تا
 کین محالست و فریبست و خود
 همچنانکه خلق عالم در جهان
 هیچ در گوش کسی پستان زلفت
 همچنانکه اینچنین را طمع خون

تا خورد آب و بر وید صد کیا
 کشت حیوان لغت پستان در
 که گویم خورد و شان کرد دور
 زانکه کندی می خدائی چو در
 باقی از استقبیل و مقبول
 اهل انعام مملکت مجتبع
 رسته از صد آفت و حصار و سپهر
 طالب و مغلوب را غلظت و رای
 زانکه حیوانی بودش کل شکل
 رازق خلق و معانی بهم خد است
 آنجان روز ریش جلالی شود
 باید بود بهضم معده زرق کبر
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 تا نعت خوش کند بنور را
 بر کشاید راه صد پستان بر
 اندک اندک جمل کن تم الکلام
 و ز فطام شیر لغت کسیر شد
 است پروان عالمی بس فظلم
 پوست نایا خفا و کشتهها
 با عناد او خورد سیاه و سور
 در میان حسن و انجاس و حنا
 زان که تصویر می زده و به کور
 ز اینجهان ابدال میگویند شان
 کین طمع آمد حجاب زلف و ریش
 کان غذای دست در او طاق



از حدیث اینجان محبوب کرد
 بر تو هم طبع خوشی این جهان
 پس طبع کورت کند نیکو بد
 از طبع بیزار شو چون رشتان
 چشم جانت روشن چونین شود
 بشو اکنون قصه تشبیل آن
 آن شنیدی تو که در هند و سگ
 گرسنه مانده شده بی برگ و چو
 گفت دانهم که توجع و خسلا
 فیل است ای سو که آهن میزد
 پس طریقه لطیفند و سیمین
 دو دهنش آید از خرطوم او
 گامی مندی از نقصان
 که برای امتحان خوار و تمیز
 این دانه این دلی پوشان
 روزی که کردی یک نفرین
 گشت شهرستان چون فرودگان
 صد هزاران ز انبای حق است
 خود شود که او باران بفسد
 نو بود زعفران در حرمش
 رقص آنجا کن که خود را بشکنی
 چون بزند دست خود و می کنند
 تو به منی بر کجا باشا خسا
 تو به منی بر کجا رکف زدن
 این دهن بر بند از نزل ای عو

خون تن را بر دوش محبوب کرد
 شد حجاب آن خوشی جاودان
 بر تو پوشاند یقین را بی گمان
 تانسی پارسه آن گستان
 فی سلام کفر نوردن شود
 قصه دانائی که در سیاهان بعضی مردمان رسید
 و وصیت کرد که سل بحکان مخورید
 میرسیدند از غرور راه دور
 جمع آمد بختان زین کر بلا
 پند من از جان از دل بشوید
 ایک مادرشان بود اندر کین
 الحمد زان کودکت مرحوم او
 گوشت دکن از برای جانشان
 ایک اندر سر منم یا زوم
 صد هزاران در نیران یک گفتند
 نوح شرق غرب اعراب خود
 و جلای سیه روی نشان
 خود به قرنی سیاست
 تو به منی خوش شدن کوری او
 رقص بمقصود دارد بچو عرض
 پند را از ریش شهوت بر کنی
 چون چند از رقص خود رقصی کنند
 کف زنان رقصان بکوی صبا
 گوش دل باید زین گوشین
 خبر حدیث روی او چیزی مگو

ز نیمه انواع نعمت ماند فرد
 طبع ذوق این حیوة چرخه
 حق تو را باطل نماید از طبع
 گندران در چون رأی داری
 سید بر از اید را شو بجان
 هر دانا پیش جوید و بخت
 ایک الله الله ای قوم حلیل
 پس بچکانند اندر راه جهان
 از پی فرزند صد فرنگ راه
 اولیا اطفال خندای پسر
 گفت اطفال خندان اولیا
 پشت دارد جمله عصمتهای من
 روزی که کردی یک چوبه
 بر کندی یکد عای لوط را
 سوی شامت این نشان بخر
 هر کویم این بیان افزون شود
 طره کوری دور بین تیر چشم
 سو بود بند زخم خود بشو
 رقص جولان بر سر میدان
 سطر بانان از درون ذوق
 تو به منی ایک بر گوشان
 گوش سر بر بند از نزل دروغ
 سر کشد گوش محمد در سخن

غیر خون اومی نداند چاشت
 از حیوة رهنیت کرد دور
 و ز تو صد کوری فراید از طبع
 از غم شادی قدم بیرون
 تار بی زخوف و مانی در آن
 تابیابی در حقیقت نور جان
 دید دانائی که روی دوستان
 گوش سلایشان چون کلین
 تا باشد خوردتان فرزند سل
 حیدریشان است بس در نوبت
 می کرد در چنین آه آه
 قاضی و حاضری بس با خبر
 در غریب سر و کار و کیا
 گویا هستند خود اجزای من
 موسی او فرعون را ز در
 جمله شهرتانش از ابرام
 در ره شمشیر یعنی این گذر
 خود جگر بود که خون شود
 ایک از شتر زیند غیر چشم
 رقص او خالی ز خیر و شر
 رقص اندر خون خود مردان
 بحر با در شورشان کف نهند
 بر کجا باشا خا هم کف زبان
 تار بی شهر جارا با دوغ
 کش بود در بی حق بر او

<p>سوی ابل پیل بر آقا نازان گرد سده بر شبر بر می تند هر کجا بوئی برد از پور خوش می برد جان غیر انگو صافست نی توان خوش کردن از او آید بر سر هر ژار حوار و مغز نشان زان همان رنجور باشد آگهی در جواب آید هر کس گای عمر آر نیب اینجالی شد کنون چشم دشمن بسته زان چشم دست از تیر کبر او چشم او بگر اندر نزع جان ایامت تا که خالی کرد و آید خوف تا زو آسبید و آقوب یابی چو جز بجاری که بود درین گوش نی بنکت و یوب بی لبند تا دمت یا بدد و آرزوش هیچ طلسم دست گیر و هوشرا وز درون زانده شاه نازان چون نبات اندیشه و شکر سخن در شکار پیل بچکان کم روید تا با نام مر شمار از اندم گشت قحط جویشان در راه رفت پاک خوردند و دستند دست بخت زو بخت نور عقیل کن</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>
<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجست نشان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر ز غمی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او در دشمن که خورز شد کو بغیر وقت جناند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در بول غمدان او</p>

پس بیاورد و خشت از سبزه
 بوی میگرداند و شربت بار
 رلب هر خسته را بوی کرد
 در زمان او یک یک راز نگردد
 ای خورنده خون خلق از آرد کرد
 در آن صلح بچکان کین کشد
 بوی رسو اگر دگر اندیش را
 مصطفی چون بر بوی از راه
 تو بچی خسی و بوی سخام
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 آن دم سو کند غماری کند
 خستو آید جواب اند عا
 در بود معنی کرد و لفظت نگردد
 آن بلال از صدق در با کنگه نما
 بی بجای رسول کرد کار
 خشم پیچیده و بخت
 و امشو را نید تا من در آن
 بر این فرمود با موسی خدا
 گفت ای موسی ز من بچو پناه
 گفت موسی من ندارم آند جان
 آنچنان کن که در نام تو را
 یادمان خوشتر از پاک کن
 میگردند از صد از صد
 آن یکی آند میگذی مشی
 گفت بیطاش خورش ای خست

وان کر سینه چون نشان نذر
 هیچ بونی ز دنیا مدنا کو ار
 بوی می آند در از آن خسته بود
 میدر آید و نبودش از شکوه
 تا نه آرد خون ایشان نبرد
 پیل بچ خواره را کینه کشد
 پیل داند بوی طغی خورش را
 چون نیاید از دمان با بوز
 نیز نذر آسمان سبزه نام
 در سخن کفن باید چون پیاز
 بر دماغ هم نشیان برزند
 خوب رو باشد حسرتی هر دو

دیده پیل سسنا کی میرسد
 چند باری کرد او کشت و برنت
 از کباب پیلزاده خورده بود
 ره جو انداخت هر یک از کباب
 مال ایشان خون ایشان درین
 پیل بچ بخوری ای پار خوار
 آنکه باید بوی حقرا ازین
 هم بیاید لیک پوشاند ز ما
 همه انفاس زشت شود
 اگر خوری سو کند من کی خورم
 بس عا یاد شود از بوی آن
 اگر حدیث کرد و معنی است

در بیان آنکه خطای محبتان بهتر از صواب بیگانگان است

حق را حق می خواند از نیاز
 یک مؤذن گو بود افصح بیار
 یکده و زری از غایبات نعت
 او انگویم چشمه آفتابان

تا بختندی همی نیت است
 عیب باشد اول دین و صلاح
 کای خسان نزد خدا بی بلال
 اگر نداری تو دم خوش ارد عا

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که مرا بدانی یا دکن که بدان کنس آه نکرده باشی

گفت ما از دمان غیر جوان
 در شب و در روز با آرد و عا
 روح خود در لپاک و چاک کن
 شب کرد چون بر آرد و عا

از دمان غیر جوان کای اله
 از دمانی که نکردهستی گناه
 ذکر حق پاکت چون پاکی رسید
 چون در آید نام پاک از دمان

در بیان آنکه آند گفتن نیارستند عین لیبیت گفتن حق تعالی است

اولا آمد سوی حارس دوید
 مردان از دمان شمشیر پل رفت
 پرور آید کشتن شمشیر نود
 تا همی زو بر زمین شد شکاف
 ز آنکه مال از زور آید درین
 هم بر آید پیل خصم از تو دار
 چون نیاید بوی باطل ازین
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 تا بوی کیران کردون میرود
 اگر پیاز و سیر تقوی کرده ام
 آندی که عیاید و در زمان
 آن کوی لفظ مقبول حد است
 آن کوی لفظ نورد یکلسو
 این خطا اکنون ز آغاز است
 الحق خواندن لفظی علی العلاء
 بهتر از صدی و صد و قبل قال
 آرد و عا میخواه ز احوان صفا
 وقت حاجت خواستن از دمان
 با دمانی که نکردهی تو کنس
 از دمان غیر جوان کای اله
 از دمان غیر باشد عذر خوا
 بخت بر بندد بدون آید پید
 فی طیدی آندونی آندمان
 تا که شیرین شد از ذکرش لیبی
 چند کوی آخرای بسیار کرد

این همه الله کوفی از حق
 او نگسته دل شده بنهاد سر
 گفت لبیکم فی آید جواب
 گفت آن الله تو لبیک است
 جلیلی چاره جویشای تو
 جان جابلین عاقل و عاقل
 داد فرزند احد ملک مال
 داد او را جل ملک انجان
 در آمد بهتر از ملک جهان
 آن کشیدن زیر لب او از را
 ناله سک در رهش بید نیست
 تاقیامت میخورد او پیش غار
 جان بد از به انجام ای سپر
 زمین کین بعبود خرمی کین نیست
 نگاه باشد که بهر باری جسد
 دره نایم برت باشد رفیق
 خرم آن باشد که خرمید ترا
 که بیامان مای روشنی
 یا سرم در دست دره سر بهر
 نزار اگر نگاه و کشتت و نه
 از شرع آن عقل و مغزت لبره
 دیده و عشوق تو بهم ذاتت
 دعوت ایشان منیر مرغ دنیا
 مرغ پندار که جنس است او
 است یغری پشیمانی چنین

خود یکی الله را لبیک کو
 دید در خواب او خضر از خضر
 زان همی رسم که باشم ز دنیا
 و آن نیاز و درد و سوزت بیک
 جذب ما بود گشاد این پای تو
 زانکه یارب گفتش دستور نیست
 تا بگرد عوی غم و حسال
 حق خداش در دوزخ و ابدان
 تا بخوانی مر خدا در نسیان
 یاد کردن مبداء آغاز را
 زانکه هر رغب ایسر نیست
 بر حمت عارفانه بی تقار
 عباد و صبر کی باشد ظفر
 خرم را خود صبر آمد پا دوست
 گوئی مر با در او زنی نهد
 من تلاؤزم درین راه و حق
 هر ب و نوش و اجهای این سرا
 خانه آن تست و توان سخی
 یا مرا خواند است انتحالی سپر
 ما بیا او گوش در شصت نند
 صد هزاران عقل یک نشود
 دین بر دنیا هر اوقات تست
 که کند صیاد در مکن نمان
 جمع آید بر در دستان پوست
 خرم را کذا در حکم کن تو دین

می نیاید خواب ز پیش تخت
 گفت بن از ذکر خون و اماند
 گفت خورش که خدا گفت این
 فی تو را در کار من آورده ام
 ترس و عشق تو کند لطف است
 برد بان و بر دلش قلمت بند
 در همه عمرش ندید او در سر
 زانکه در دوزخ و باراندان
 خواندن بید را از آفریدت
 آن شده او از صفای و خرم
 چونک گفتی که از مرد است
 ای بسا سک پوست کور ایم
 صبر کردن بهرین بود حرج
 خرم کن از خور و کین بهرین گشت
 هر طرف غولی می خواند ترا
 حق تلاؤزت دنی ره داند او
 که ز چشمش وارد دنی نوش او
 خرم آن باشد که کوفی تخم ام
 زانکه یک نوشت دهد با مشها
 کرد و خود کی دهد آن پر چل
 یار تو خرمین تست و کینه است
 خرم آن باشد که چون دعوت
 مرغ مرده پیش نهاده که این
 بزم مگر مرغی که خورش داد حق
 زانکه یغری شفاوت برده

خدا الله میرنی باروی تخت
 چون شبانی از آنکس خواند
 که بر و با او کوی مستمن
 فی که من مشغول ذکر است کرده ام
 ز هر یارب تو لبیک است
 تا ناله با خدا وقت کند
 تا ناله سوی حق آن بد کبر
 شد نصیب دوستانش جهان
 خواندن با در و از دل برید
 ایچدا ای مستغاث و ای سین
 بر سر جان شمشادان نشست
 یک نذر پرده بی انجام نیست
 صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
 خرم کردن زور و نور انبیاست
 گای برادر راه خوابی کین بیا
 یوسفاکم رو سوی این کرک خا
 سحر دار و سید مدد و کوش او
 یا تقیم خسته این و خد ام
 که کار در تو نوشش ریشها
 جو ز پسیدت و گفتار اول
 که تو را مینوی جو جزو سیه است
 تو کوفی است و خوابان چشند
 میکند این بانک و او آفرین
 تا نگردد کج زان دانه و لوق
 دین رو از دست دور و نه

بستوان افغانه را در شرح این
ای برادر بود اندر ماضی
روستائی چو نوی شهر یکی
هر جوانی را که بودش از زمان
الله الله جمله فرزندان بیار
خیل و فرزندان و قومت را بیار
و عده دادی خواجه اوراد مع
او بهانه ساختی کامالان
گفت بستندان عیالم منتظر
باز هر سالی چو کنگ آبی
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
گفت خواجه هم و جام فصل خوت
باز سو کند آن بدوش گای کریم
بعده سال هر سالی چنین
خهار بر دی تو ثابت کرده
بس وصیت کرد او مارانمان
دوستی تخم دم حسر بود
صحتی باشد چو فصل ز بهار
خرم سوء ظن گفت از رسول
آن بزگویی دوو که دام کو
بی کین و دام صیاد ای عیار
چون بگو رستان روی می تویی
چشم اگر داری تو کورانه میا
کام ز انسان نه که نابینا نه
ای زودوی بسته در ماری شای

حکایت روستائی با شهری و اوراد عوت بدیه
کردن پلا به و الحاح

خرکه اندر که شهر یکی
رست کردی مرد شهری ایگان
کاین زمان کاشفت نو بهار
ورده ما باش سه ماه و چهار
تا در آمد بعد و عده هفت سال
از فلان خطه بیامد میهمان
بهر فرزندان تو ای بل بر
تا معین قریه شهری شدی
خوان نهادش با داندان شایان
لیک این تجویل هم در حکم بخت
گیر فرزندان بیابک نعیم
لا بهاد و عده های شکرین
در بنهاد در کار او بس برده
که کشیدش سوی ده لایه کن
رسم از خشت که آن غایب بود
ز و عمارت ها در دخل بی شمار
هر قدم را دام میدان ای غول
چون تبار و دوش افتد در کلوم
دنبه کی باشد میان کشت زار
استخوانها زاب بین از ماضی
وزنداری چشم دست آورده
تا که با از چاه و از سنگ و از
قصه بل سببا و طاعنی شدن ایشان از بساری نعمت

تا شوی حازم برای تخط و
شهری بار روستائی شایان
بر مکان او در خوشن بدی
هیچ می نمانی سوی ده فرجه جو
تا به بندم خدمتت را من گم
گشت زار و لاله و گلش بود
عزم خوابی کرد که مداه و دی
از قیامت آن طرف خواهم دید
خیمه اندر خانه شهری روی
خرج او کردی کشادی بال خوش
چند عده چند بفری مرا
تا کی آرد با در آن با در آن
کامه اندر و بیابای جدید
ماه و ابر و سایه هم دار و سفر
و الکفارد چو شوی تو میهمان
این من شهر من جنت ایله
بچو دی در بوستان و در زرع
تا که زری و شوی از بد بری
هر قدم و بیت کم ران و ستاخ
دشت میدیدی بنیدیدی کین
استخوان و کلهها سازا بین
چون فروختند در چاه غور
بی عساکش بر سر هر ره است
ی زندیا تا نیفتد در حساب
تو خسته لغمه ماری شده

تو بخواندی قصه ابل سبا
از صد آن که خود آگاه نیست
او همی با یکی کند بیوش و کوش
شکر آن نگار زندان بدرگان
پاسان طارس در میشود
در سکی آید غمی روز شب
میکزندش که بر در جانی خوش
پس غذای جده و شکر و جو دی
بر در آن منغان چرب و یک
صومعه عیسی است خون ابل
بر در آن صومعه عیسی صباح
جوق جوق مستلا دیدی براه
گفتی ای اصحاب وقت از خدا
حاجت بخیله کاتان شده
جله کان چون شترن پیک
شده روان حاجت جله عیسی
جله بیدر دالم برنج و غم
از مودی تو همه آفات خویش
میغسل شده بر پای بند
لاجرم آراه بر تو بسته شد
تا کلتان شان سوی تو بشکند
چون سکانهم سکارا چندان
میکزندش از ادب انجار و
بر همان در چو طوقه بسته باش
سکارا چون وفا آید شکار

در رسیدن شومی طغیان و کفران با ایشان
و فضیلت شکر و وفا

چون غمش کردی تو او هم شد غمگین در وفا بودند کتر از سگان گر چه بروی جور و سستی میرفت از سگانش میکنند آدم با حق آن نعمت فرد کله ارمیش از در ابل دلان بر جان زدگان میدوی بهر تریه مرده ریک مان آن ای مبتلا آید ابل تا بدم نرشان گر ماند از جراح	داد حق ابل سبار بس فرغ هر سکه القمه مانی زور هم بر آن در باشدش باش فرآ که برو انجا که اول منزلت از در دل ابل دل آبیات باز آید در راه با کردی ز جراح چو پیش ایجادان که جان فری شود جمع گشتندی ز هر طرف اخل او چو فانی رخ گشتی از او آید
--	--

جمع آمدن ابل حاجت هر صباح بر در صومعه عیسی
صلوات الله و سلامه علیه طلب شفا بدعا و او

پس دعا کردی گفتی ای خدا که گشای زانوی ایشان بری از امر حق و از دم نیک جلیل تذرت و شادمان و محترم یا قتی صحت از آن پاران کیش تا ز خود هم کم کردی ای لوند چو ندل ابل دل از تو خسته شد میونای پنجه بر خود و گفتند که دل اندر خانه اول بر بند و نرقسام اولین منسل شود پاسبان و چایک و تن خسته بش رو سکارا رنگ و بدنامی میا	ببین رو اگر دیدی برنج دعا جله صحت یافته کشته روان خوش و روان و شادمان سوی خان سو نیچار خویش گشتندی روان چندان لکنی ز تو هر وار شد تا سپاسی و فراموشی تو ز دوشان در باب دستخاک کن هم بر اندر کرد و از رنگ کم بش اندر اول که خوردی استخوان میکزندش کایک طایغی بود صورت نقض زغای نامباش بیوفائی چون سکارا عار بود
---	---

یا بخواندی و ندیدی جز خدا
سوی منعی کوش که رازاه نیست
صد هزاران قصه و ایوانها و باغ
چو ز سدر در بر می بندد کمر
گفرد اندک در غیر خستیار
حق آن نعمت کرد کان دست
چند نوشیدی و داشت چشمتان
کرد هر دو کان همی کردی ز جراح
کارنا امید انجا به شو و
از فریونک و شل ابل اولی
چاشت که بیرون شدی از خان
بسته بر در پر امید و انتظار
حاجت و مقصود جمله شد و او
سوی غفاری و اکرام خدا
از دم جان بخش عیسی از زمان
از دعای او شدند ی پاره کن
از دم میمون انصاحب قرآن
چند جانت بیغم و آزار شد
یا و ناودا نقل نوشی تو
بچو ابری که بیای زار کن
با سک که غار شدتی خواجه شما
سخت گیر و حق که ابر امان
با و آنی نعمتت یا غم شو
بیوفائی کن بیود و فاش
بیوفائی چون رواداری نمود

حق تعالی محمد آورد از وفا
 نور با هم نور شو بانار نار
 صورتی کروت در حق جسم او
 حق بهر آن صنعت فن ساخت
 آنکه مادر او فرید در وضع و شیر
 تو بفرمودی که حتر ایام و کن
 اصل و اجداد شمار از زمان
 خط کردم من کردم روان
 چون ندای بیوفایان میشوی
 این گمان بد بد آنجا بر که تو
 یاز نیکت رفت ریخ برین
 دامن او کید ای یار لیس
 با تو باشد در مکان همگان
 چون خجارتی دستند گوشمال
 آن آوب کردن بود یعنی مکن
 ریخ معقولت شود محسوس و فاش
 نقطه من آن عرض بنام عن ذکرنا
 ادبی گوید عجب این قبض نصیب
 قبض دل قبض عوانند لاجرم
 پنج پنهان بود هر چه شکا
 قبض دیدی چاره نقیض کن
 یاز کرده و قصه اهل سبا
 آن سبا ز اهل سبا بودند و خاک
 که نمی باید مرا آن نیکوئی
 پس سبا گفتند با عجبینا

گف من اونی بهر بد بخرنا
 جای کل کلبا نسج جای خار خار
 بود در مجلس قرا آرام و خو
 تا که مادر بر تو مهر انداخت
 باید کرد کس قریب آن خود مگر
 از آنکه حق من نیست کرد کمن
 و او هم از طوفان و از مویش امان
 در وجود جد جد حبه تان
 از گمان بد بد نه میسروی
 میشوی در پیش همچون خود و تو
 یاز صنعت آمد در قسرتین
 کونزه باشد از بالا و زیر
 چون با فی از سر و او دو کان
 تا نقصان داری سوی کمال
 هیچ تحویلی از آن عهد کن
 آنکیزی این اشارت را باش
 عینه صنکاو بخشه بالعی
 قبض مظلوم کز شرت کزیت
 کشت محسوس آنغانی شد علم
 قبض و بطن اندرون بنی شکر
 ز آنکه سر با جلا میرد بذرین
 همه قصه بسبب حماقت ایشان
 کارشان کفران نعمت بگراوم
 من بر نیم زمین چه رنج میبری
 سینتا خیر نا خند زینینا

یوسفانی دان و نا بار د حق
 حق ما در بعد از آن شد کان کیم
 همچو خرد متصل وید او ترا
 پس حق حق سابق از ما دور بود
 اینکند او ندای قدیم احسان
 یاد کن لطفی که کردم نصیوح
 آب آتش خوزین بگرفته بود
 چون شدی سرشت این چون نم
 من رنسه بود بیوفا شایری
 پس کز فی یار و همرا باش
 تو با ندی در میان همچنان
 فی چو جیسی سوی لرزون بشود
 او بر آرد از کد و رتبا صفا
 چون تو دور ترک کردی در شکا
 پیش از آن کین قبض تخیری شود
 در معاصی قبضا و لکیر شد
 دزد چون مال کس از امنیوز
 چون بدین قبض اتغانی گم کن
 قبضها زندان شدت غارت
 چون که بیخ بد بود ز دوش مکن
 ببط دیدی ببط خود را آب و
 همه قصه بسبب حماقت ایشان
 باشد آن کفران نعمت در مشا
 لطف کن این نیکو تیرا دور کن
 مایه جویم این ایوان و باغ

بر حقوق حق نداد کس سبق
 کرد او را از چنین تو عسیریم
 متصل را کرد بدیرش جدا
 هر که آن حق را نداند حسبه بود
 آنکه دانم و آنکه نهیم آن تو
 باشا از خط و کشتی نوح
 موج او را وح که را میر بود
 کارگاه جوش چون خایج گنم
 سوی من آنی گمان بد پری
 که تو را پرسم که گوئی که گفت
 بید چون آتشی از کاروان
 فی چو قارون دزین اندر شود
 در خایه ای تو را کیر و دست
 بر تو قبضی آید از ریخ و تبش
 این که دگر است پاکیری شود
 قبضا بعد از قبض زنجیر شد
 قبض و دست کی دلش از منیل
 با و اصرار تشش را دم کند
 قبضه خجیت در بود شاخ و بیخ
 تا زود زشت خای و در چمن
 چون بر آید میوه با محاب و
 یاز که تا باز گویم در حساب
 که کنی با من خود تو جبر ال
 من نخواهم چشم زودم که کن
 فی زمان خوب دنی اسن فراغ



شهره نزدیک بود که بدست
 خود لایر می بحال ابد آ
 نفس زیانت زانند کشتنی
 آتش ترک بود رخسار زدن
 با صفا نشان در نصیحت آید
 چون قضا آید شود تک نهی
 چشم تبه میشود وقت قضا
 سوی فارس و مرو سوی بجا
 او نمیدانست کرد کرک را
 مغز حیوانات بوی شیر را
 دانگشتند آنکه و از کرک
 چند چوپانان بخواند و مانده
 طعمه که گیم و آن یار نه
 بر سطلوان می کنند چنان
 کیت آن در سفل حق جوی
 پیش او کوساله بریان آوری
 که بخور نیست ماراوت و بوت
 کاینچه افغان این کرک کن
 او می گوید که بمرم شد فنا
 ای سعادت بخش جان نبیا
 کافران گویند در وقت غذا
 حق می گوید که آری ای زده
 تک با شان میرسد تو کم خرد
 بین تجسس کن برو خاموش شو
 قصه اهل سبا یک گوشه نه

ان بیابانت خوش گانجا
 با نضیق و بعیش ر غذا
 آمله نفسم گفت آن سنی
 دست اندر یاز نیکو کاران
 از فوق و کفر مانع شد
 از قضا علوا شو در پنج دهان
 تا نیکو چشم کحل چشم را
 در نه بر تو که دید آن کر سوار
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می بداند ترک مسکو بد چرا
 کرک محنت بعد کرک آمد ترک
 خاک غم در چشم چوپان بر نهد
 بنیرم ناریم و آن عار نه
 در چه افتادند و بکشتند
 چون اسپری تبه اندر کوی
 که کشی او را بگداز آن آوری
 نیست او را خرقه و ته قوت
 گوید شش تک وقت آمد بکن
 دور فراق روی تو یار بشا
 یا یکس یا باز خوانم یا بیا
 هر یکی یا لیتنی گنت ترا
 لیک بشو صبر آور صبر به
 من همیکو شمی تو تو کوش
 که چنان زبان و کوش شو
 بقصه قصه داستان دعوت روستایی

یطلب الانسان فی الصفا
 قتل الانسان ما اکره
 غارت سویت هر کوش نمی
 چون ز حد بدون ز صاحب
 قصد خون با صحن سینه
 گفت اذا جاء القضا خلقا
 مکر آن فارس چو اکتز کرد
 گفت حق از آنکه این کرک
 گویند آن بوی کرک با کرد
 بوی خصم شیر زیدی باز کرد
 بر درید آن گویند از آن چشم
 که بر دوازده چوپان تریم
 میستی بد جا طیت در دماغ
 پرستین بر سفان بشکافتند
 جبر نیلیر بر استون بستند
 که بخور نیست مارا حرب و قوت
 زمین شکوه امتحان این جلا
 داد تو و او اسم از هر خبر
 احمد در مانده در دست بود
 با فراقت کا و از آن نیست
 حال او اینست که خود در آن
 صبر زدی بخت خامش دم زن
 کوشش من که کوششهای تو
 شد ز حد من باز کردی باز کرد
 بقصه قصه داستان دعوت روستایی

فاذا جاء البهتسا اکره
 کلا مال الهی اکره
 در غله و زرخم او تو کی جوی
 که بر پیش با و با بر از صبا
 تخم فتق و کافوی میکاشند
 تجب الابصار اذا جاء القضا
 آن خبارت ز شمعانت دور کرد
 دید کرد کرک چون زاری نکرد
 می بدانند و بر سو میخیزند
 با مساجات و خدر انبار کرد
 که ز چوپان خرد بستند چشم
 چون تیج کردیم هر یک سیر کرد
 بانک شوی برو نشان کرد
 آنچه سیکر و نیکیک یافتند
 پر و بال شرا بعد جا خسته
 نیست او را قوت خرد کتوت
 میگفت از تو شکایت با خدا
 داد که دهد جز خدای دادگر
 صالح نمشاده در حبس شود
 کاینفراق اندر خور صاحب نیست
 چون بودی تو کسی کان آن
 کاندرا آمد وقت بیرون آمدن
 داروی تخم بر از حلوی تو
 روستائی خواهد را بین خا برود
 آن بگو کا نچه چون آمد بد

روستائی در قتل ششون کرد
 از پیام اندر پیام او خیره شد
 همچو یوسف کس بتقدیر عجب
 هر چه از یارت جدا اندازد آن
 این ششون که چند یزدان زجر کرد
 تا نباید دیگران از زان خزند
 گفت طبل و لوب و بازرگانی
 هر کدم تخم با طبل کاشید
 خود شد حرص شمار این سخن
 که از بطنیستی حسرت در آید
 چشم بکشا بگراند رنگ و بد
 باز که دید بطرا که آب خضر
 دید چون باز آمد ای بطان شتاب
 باری از دعوت دعوت ترا
 چون که جان باشد نیاید لوت کم
 خواجه عازم بسی خرد آورد
 شاه کار نماز کم فرموده است
 هر صباح در مساسر رنگ خاک
 بعد از آن دستان خشمش چون خنجر
 کشود ز رات عالم جلد بیج
 هر چه آید در آسمان سوزین
 در همی طوفان کند باران برود
 ای خرد این زمین سرکش
 بین که اندر خاک تخی کاشتم
 آنکه از بالا بستی در رود

روستائی شهرزاد تعلق او

آر لال خرم خواجهر تیره شد
 زرع و نعلب پیر و اطلال آب
 مشهور از کان زبان و از زبان
 گفت اصحاب نبی را کرم و سرد
 زان جلب صرفه ز ما ایشان بر
 جو نشان پیرید از ربانی
 و از رسول حق سرانگه شنبه
 که نمم ز راق خیر از زمین
 کوه پدر باز داعی را جواب
 هم از اینجا که کاشید
 آن نه بازی بلکه جان بازیست
 هر بود آن سود صدر صد کبر
 ز آنکه بر بانگ و بل در سال تنگ
 مانند مغرب مخلوبت در نماز
 و ففضمم خوجع است
 صحبت او خیر من است و مال
 آن که کدم راز خود زوری
 ازنی کدم جدا کشتی از آن

دعوت کردن با زبطا از آب بصره

تا بر بی شتهارا قدر ز
 بین بیزدن کم روید از حسن
 مانوشیم این دم تو کافرا
 بط عاقل کویدش گای باز دور
 باز که گوید دور و باز کرد
 حسن با راقده و قدستان ترا

رجوع بحکایت خواجه

بس بهانه کرد با دیو برید
 ز انتظارم شاه شب نغزده است
 میرسد از من همی جوید منگ
 زنده خود را زین کرد خون
 باقصای آسمان بچند هیچ
 فی مغر و اردن چاره فی کین
 شهر بار میکند ویران برود
 چون که منی حکم یزدان در کش
 کرد خاکی و فمش او شستم
 آنکه از پستی بیالا در رود
 لغت ایدم کار با دارم هم
 من نیارم ترک امر شاه کرد
 تورا و اداری که آیم سوی
 زین خط او صد بهانه با گرفت
 چون کزید این زمین از آسمان
 آتش از خورشید چهار دور
 او شده تسلیم او ایوب و او
 چون خلقا کم شنیدی من ترا
 جلد دیگر تو خاکی پیه کین
 کدم از بالا زیر خاک شد

تا که خرم خواجهر را کالیوه کرد
 زرع و نعلب ثبادی میزدند
 حیل و کرد و غابازیت آن
 بهر ز و کسل ز کجورای فقیر
 همه را کردند باطل بید رنگ
 باز در ویش ثابت برینا
 هم خلیفه خست تا غایت
 بین که کجا کشتی چشمی مال
 کی تو کلبا ترا ضایع نهد
 که و ساد هت کدم ز آسمان
 تا بدانی قیمت هر نیک و بد
 آب بار احسن است و سرد
 از سر اوست و اداری پای مرد
 من نخواهم دیدات بتان ترا
 چونکه لشکر هت کم ناید مسلم
 که بیایم آن کرده و قطم
 من تا تم شد بر شتر روی زرد
 تا در بار و اکلند سلطان کرد
 جلیبا با حکم حق نغزاد جنت
 چون کند او خورشید از روی آسمان
 او پیشش آتش نهاده
 که اسیرم هر چه میخواهی بیاید
 خاک باشی جت از حق و بتا
 تا کتم بر جلد میرهنت این
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه بر میوه آمد در زمین
از تواضع چون ز کردن شیرین
گر جهان زنده اول آدمیم
ذکر و تسبیحات اخراجی نهان
با هزاران حرم خوابه مات شد
چون قضا بیرون کند از چرخ
تا پری و دیو در پیشه رود
غیر که در گریزی در قضا
قصه اصحاب ضرعان خوانند
حیله میگردند که در پیش خند
خفته میبختند سرمان به پنا
با کل اندانید اسکالید کل
کیف یفضل من طبعین ز غذا
کوش کن اکنون حدیث خود را
تا چو دید از بلا و از عشا
بشنوی غمهای زنجوران ل
کوشش تو اورا چو راه دم شود
این ترود حسن زندانی بود
این ترود عقده راه حقت
کام امورا بگیرد و مصاف
نی زور یا ترس نی از سرج کف
خوف انحر است که در انوفست
خواه در کار آمد و تجیر خست
شادمانان شتابان سوید
با هزاران آرزو مان خوانند

بعد از آن سره بر آورد ازین
گشت جزو آدمی می لیسند
باز از پستی سوی بالا شدیم
غلغلی افکند اندر آسمان
رافض در معرض آفات شد
عاقلان کردند جمله کور و کر
بلکه ماروتی بیابیل در رود

اصل نعمت از کرد و دین نجاک
پس صفات آدمی شد استجاد
جمله اجزا در شکر در سکون
چون قضا اینک نیز نجات کرد
اعتقادش بر نبات خویش بود
ما بیان فتنه از در بار بود
جز کسی کاغذ قضا اندر کتخت

قصه اصحاب ضرعان و حلیت کردن ایشان
با درویشان از زمان انصافی و سیر حمی

که برند از روزی در وین چند
تا بناید کند او را یابد آن
دستکاری میکند پنهان دل
من بیان این مشوه غذا
که سوی ده چو شد و دید او جزا
در ده چو شد از شهر جدا
فاقد جان شریف از آب کل
دود تلخ از خانه او کم شود
کونه بگذارد که جان سونی رود
ای خنک آنرا که پائین مطالت
تا رسی از کالم جو تا نایف
چون شنیدی تو خطاب گفت

شب بر شب میکالید و کر
خفته میبختند سر از غذا
گفت لا یعلم نهای من خلق
انما قد جبطا او صفا
کوشه اکنون غفلت پاک کن
آن ز کوفتی دان که عکس با دبی
خانه پر دود دارد پرستی
عکساری کن تو با ما ای روی
این بدانسان بد میبکشد
بی ترود میرود در راه راست
زین روش بر اوج نور میرود
لا تخف وان چون خوف و اکتفا

عزم کردن خواصه و فومش بده

مرغ عرش سوی هشتابان
کبری خوردیم از ده فرود ده
هر ما عس کرم بنشانند

ایل و فرزندان نغیر راستند
مقصود ما را چرا کبابی خوش است
ما و خیره در زمستان دراز

زیر آمد شد غذای جان پاک
بر خوار عرش بران کشت شاه
ناطقان کانا الیه راجعون
روستائی شهرتی رانات کرد
گر چه که بدیم سنکس در بود
دام گیر مرغ پر از از بون
خون او را هیچ بر تنی ریخت
هیچ حیلند دت از وی را
پس چو از حیل جونی مانده
روی در رو کرده چندین عمر کرد
انسان جا بل از جمل و عا
ان فی بنواک صد تا ام خلق
قد تولاه و حسی عدا
استماع بجز آن غناک کن
کوشه چون پیش مستانش نی
رود را یکبار صفا روزی
کرسوی رب اعلی سیردی
هر یکی کویان منم راه رشده
ره نمیدانی بگو کاش کجاست
ای برادر که بر او رسیدی
ان فرستاد چون فرستاد طبق
خسته کن را کس اینجا طرف نیست
دخت را بر کا و عزم ختمند
یار ما استجا کیم و د لکش است
از براد سوی شهسواریم باز

بلک باغ ایشار راه نکند
 من رباح الله کو نور این
 شاد از وی شو مشاوتی
 شاد از غم شو که اندام لغاست
 گو دکان چون نام بازی بشوند
 تیر ما پنهان شده لیکن گمان
 کام در صحرای دل باید نهاد
 گلشن خرم بکام دوستان
 ده مرده مرده را احق کند
 قول پیغمبر شنوای محبتی
 هر که در دستا بود در روز شاد
 ده چه باشد شیخ و پهل باشد
 پیش شهر عقل کلی انجوس
 که بدو ره نمیت بین برستان
 اول هر آدمی خود صورتت
 اول لاجرگاه سازند و خزند
 بر حق اینار تا کن بکنفس
 خواب و بچکان جاری خستند
 شادمانه سوی محسرا اند
 از نضرند ق شود فرزند را
 خوب گشته پیش ایشان راه شاد
 خنقل از عشق خرمای شود
 ای با حال گشته شب پیش
 خواب تا شب بره کانه چارنج
 هر که با مرده سودانی بود

در میان جان خود مان جانکند
 آن ربی لایحبا العرسین
 او بار است و در کما و دما
 اندرین ره سوی پستی از تقاضا
 جله باخر کریم تکم میدوند
 کشت پنهان از د چشم مردان
 زانکه در صحرای گل نبود کاش
 چشمها و گلستان در گلستان
 عقل را بی نوری اولی کند
 که عقل آمد وطن در دستا
 تا با بی عقل او نمود کام
 دست در عقیده و حجت در دست
 چون خوان چشم بسته در حسرس
 گوید آت غیت ره ایمنون برنا
 بعد از آن جان که حال تیرت
 رنگ رازان پس بهمان آورند

عجله صبا بنا که تر بجا
 از حوا هونابا استیکر
 هر چه غیر است هستند تیرت
 غم بود چون کج درنج تو چو گمان
 ای خوامان کور اینود اجنتا
 تیر ما بر آن گمان پنهان اغیب
 امین آباد است دل ایردمان
 عجل الی القلب سر یا ساریه
 خواجه پندارد که روزی ده دژ
 هر که روزی باشد اندر دستا
 تا با بی احق با او بود
 وانکه با بی باشد اندر دستا
 اینر با کن صورت افسانه کیر
 ظاهرش کیر ارچه ظاهر کیر بود
 اول هر سیه جو صورت گنت
 صورت خمرگاه دان بصفت کیر

عزم کردن خواجه و قومس بسوی ده دروان
 شدن

سافرو الی قنسر بر خوانند
 و ز سفر یا بند یوسف صدراد
 از نشاط ده شده ره چون
 خانه از بنماه محسرا میشود
 از بلای دلبر محسردی پیش
 زانکه سر وی در دوش کرده چارنج
 بر سید زنده سیانی بود

کفسر مانده کچهر شود
 روز روی از آفتابی خستند
 تلخ از شیرین لبان خوش میشود
 ای با از مازنیان خار کس
 کرد هیکر جمال خود سیاه
 تا جوی دریا خشکی میرود
 اندر و کردی آورده بچوب

عقل میگفت از بیرون قاصد
 کل آت شغل الیا کور
 کرچه تخت و خلعت و تاج تست
 لیک کی در کیر دان در کورگان
 در کین اینوی خون آشاست
 بر جوانی میرسد صد شب
 حصن محکم موضع امن و امان
 فیه شجارت و عین جاریه
 این نیداند که روزی ده ده
 تا با بی عقل او نماید بجا
 از حشیش ده جز اینها چه رود
 روز کاری باشد ش جل و عا
 بل تو در دانه تو گندم دانه کیر
 عاقبت ظاهر سوی باطن رو
 بعد از آن لذت که معنی دست
 صفت بلع دان صورت کچک
 تا خواجه بجهانده بر حس
 بر ستوان جانب ده خستند
 بی سفر ماه کی خستند
 شب ز اختر راه می خستند
 عار از کلزار دل کش میشود
 بر امید کلغند از ماه و شش
 تا که شب آید جوسد روی ماه
 آن بهر خانه نشینی میدود
 بر سید خدمت هر دی جوب

<p>برهید زنده کن چشما انس تو با دور و با کجاست انس تو باشی باستان نماند بر هر چیزی که هست آن شمع چون زوی تا اصل رفت بس نماند از زنده ده صفاتش پاکش ز زوی قلب در کان میرد بین پسستان تو آب از آستان ز کان برود بسته در که چون می دیدند مرعی میرید هر که می آید زده از سوی او بموجبون کوسکی می خست که او میگفت خاضع در طوف بر الفضولی گفت همچون خام عیسای سک بسی او بر شرد کین ظلم بسته مولیت این او سک فرخ زخ کف دست ای که شیران مرگانش غلام صورت خود چون نکستی سوختی سببه صورت شد آن خواب سیم از گرم دانست از رخ حرمین مرغکان در طمع دانه شادمان مختصر کردم چو آمده پدید هر که گیرد پیش بی دستا هر که دره بیقلا زوی رود</p>	<p>نو کرد و بعد زوی رود جاد گر بجز حق مونسانت را وفات نقیرت تو از دیرستان نماند تو بر آن هم عاشق آتی ای شجاع وز زوی خویش تن منفس بماند از جالت قلب را کم گوی خوش سوی آن کان رود تو هم کان چون ندیدی تو و خاوندان شایدند مغروران بد جانب ده صبر جا به میدید پرسیدند نوش بر روی</p>	<p>مرنسی کزین خسی از خسی انس تو با دایه دلال چه شد آن شعاعی بود بر دیوارشان عشق بر هر چه آن موجود بود طبع سیر آمد طلاق او بر اید کاخ خوشی در قلبها عاریست نور از دیوار تا نور میسرد معدن دانه نباشد دام کرک همچین زندان در قصان میدان برنسی کز سوی ده میوزید که تو روی پار ما را دیدی</p>	<p>عاریت باشد درون مرنسی گر کسی شاید بغیر حق خصم جانب خورشید و ارفق آن آن ز وصف حق چو زنده بود پشت بروی کرد دوست از روی زیر زینت مایه بی زینتیست تو بدان خورد که در خور سرود کی شامد معدن آن کرک ترک سوی آند و لایب چرخ میزند کویا روح روان می پرورد پس تو جازا جان و ما را دیده بورشش میداد پیش میگذاخت هم جلاب شکرش میداد صفا مقصد خود را بلب می استرد اندر آونک شش چشم من کو کجا بگذرد سکناه ساخت من شیران کی دهم بکوی او بخت دکستان در کستان همچو حیدر باب خیر بر کنه همچو مرغی سوی دانه استمان عاریت حرم سببی بود و عطا ترسم ای ره رود که بیجا بتکم زانکه راه دیده نشان نشا خند اومی سر بر زندی والین همچو این کز شکرستان کرد نخل</p>
<p>نواختن همچون آن سک را که مقیم گوی لیلی بود</p>			
<p>همو حاجی کرد کعبه بگرفت این چه شد ستان کوی نام حیب دان از غیب دان بولی پاسبان کوچ لیلیت این بلک او هم در دو هم لطف رفت گفت همگان نیت خاشاک صورت کل را شکست آنجی که بدو میشد بخت اسقیم دانه را با دام لیکن شد محض سوی آن زویر پران بود خود نبود آندره دیگر کردید ریشخندی شد بشهر و رستا براه یک روزش و ساله شود</p>	<p>هم سر و پایش می بوسید و تا پوز سک و ایم طیبی می خورد گفت همچون تو بی نقشبندی تن بتمش بین دول جان می شانت آن سکی که باشد اندر کوی او کز صورت بگذری ایدوتان بعد از آن هر صورتی را شکنی سوی ام آن تلق شادمان از گرم دهنست مرغ آن دانه را کز شادی خوابه آگاهت کنم زب ما بهی ده بدو می خاستند بخر که نادر باشد اندر خاستن هر که تازد سوی کعبه بیدلیل</p>	<p>عاریت باشد درون مرنسی گر کسی شاید بغیر حق خصم جانب خورشید و ارفق آن آن ز وصف حق چو زنده بود پشت بروی کرد دوست از روی زیر زینت مایه بی زینتیست تو بدان خورد که در خور سرود کی شامد معدن آن کرک ترک سوی آند و لایب چرخ میزند کویا روح روان می پرورد پس تو جازا جان و ما را دیده بورشش میداد پیش میگذاخت هم جلاب شکرش میداد صفا مقصد خود را بلب می استرد اندر آونک شش چشم من کو کجا بگذرد سکناه ساخت من شیران کی دهم بکوی او بخت دکستان در کستان همچو حیدر باب خیر بر کنه همچو مرغی سوی دانه استمان عاریت حرم سببی بود و عطا ترسم ای ره رود که بیجا بتکم زانکه راه دیده نشان نشا خند اومی سر بر زندی والین همچو این کز شکرستان کرد نخل</p>	<p>عاریت باشد درون مرنسی گر کسی شاید بغیر حق خصم جانب خورشید و ارفق آن آن ز وصف حق چو زنده بود پشت بروی کرد دوست از روی زیر زینت مایه بی زینتیست تو بدان خورد که در خور سرود کی شامد معدن آن کرک ترک سوی آند و لایب چرخ میزند کویا روح روان می پرورد پس تو جازا جان و ما را دیده بورشش میداد پیش میگذاخت هم جلاب شکرش میداد صفا مقصد خود را بلب می استرد اندر آونک شش چشم من کو کجا بگذرد سکناه ساخت من شیران کی دهم بکوی او بخت دکستان در کستان همچو حیدر باب خیر بر کنه همچو مرغی سوی دانه استمان عاریت حرم سببی بود و عطا ترسم ای ره رود که بیجا بتکم زانکه راه دیده نشان نشا خند اومی سر بر زندی والین همچو این کز شکرستان کرد نخل</p>